

صوفیگری

مقدمه

بسیاری از خوانندگان می‌دانند که ما از یازده سال پیش به یک رشته کوششهایی ها و نادانی‌های فراوان که در ایران و دیگر جاهاست می‌ایم و با همه گمراهی برخاسته نبردیم، و چون از بدترین آن گمراهیها صوفیگریست که هزار سال پیش رواج داشته و ریشه‌ها دوانیده، ما با آن نیز به نبردهایی پرداخته‌ایم، بدینسان که نخست، گاه بگاه گفتارهایی در شماره‌های پیمان و پرچم می‌نوشتیم. سپس پارسال از همه گفته‌های خود دفتری پدید آوردیم که به نام «صوفیگری» به چاپ رسید، و چون نسخه‌های آن کم یافته می‌شود اینک دوباره آن را با فزونیها و دیگرگونیهایی چاپ می‌کنیم.

صوفیگری در کتاب زندیده شده و آنچه درباره بیپایی و زیانمندی آن گفتی است گفته شده. آنچه در این دیباچه می‌باید باز نمایم چند چیز است:

نخست: کسانی می‌گویند «صوفیان گروه اندکی هستند که در اینجا و آنجا پراکنده اند و درخور آن نیستند که کسی به ایشان پردازد»، ولی این سخن بسیار خام است، زیرا صوفیان اندک نیستند و بسیارند و اکنون در ایران، در چند شهر – از تهران و مراغه و گناباد و مشهد و شیراز و دیگر جاها – دستگاه می‌دارند. صوفیان تنها آن درویشان تاج نم‌دی گیسودار و آن گل مولاهای چرک آلود و دریوزه گرد که تبری و کشکولی بدست می‌گیرند نیستند. هزارها دیگران هستند که بی تاج و گیسو، و بی تبر و کشکول درویشند و مغزهاشان آکنده از بدآموزیهای صوفیگریست.

در میان کارمندان دولت و سران اداره‌ها شما کسان بسیاری را توانید یافت که درویشند و هریکی خود را از پیروان فلان «مست علیشاه» و بهمان «عاشق علیشاه» می‌شمارد. در پشت میز سررشته‌داری توده نشسته و اندیشه‌هایی که در مغزش جا گرفته اینهاست: «ای بابا این دنیا چند روزه است. نیک یا بد خواهد گذشت، بزرگان سر به دنیا فرود نیاورده‌اند،... (این نیز بگذرد، یا هو)».

آنگاه صوفیگری بدآموزیهایش تنها در میان صوفیان نبوده زینانها تنها به صوفیان نیست. چنانکه در کتاب گفته‌ایم این گمراهی به هر سو ریشه دوانیده و بیشتر مردم آلوده بدآموزیهای صوفیگریند بی آنکه صوفی باشند و بی آنکه خودشان بدانند.

از آنسو، کتابهای آلوده این بدآموزیهاست. گذشته از آنکه صوفیان هزارها کتاب، به شعر و به نثر، از خود به یادگار گزاردند که در دست مردم است و در خانه‌هاست. شاعران و اندرزسرایان ما همه از صوفیگری سود جسته‌اند. شاعران که در پی «مضمون» می‌گشته‌اند، بدآموزیهای صوفیان گنجی باز یافته برای آنان بوده. همین حال را داشته‌اند اندرزسرایان و پیشوایان، کتابهایی که در زمینه «اخلاق» به عربی یا به فارسی نوشته شده همه از آن سرچشمه آب خورده. یک جمله بگویم: این گمراهی کهن، زهر خود را در کالبد توده‌ها به هر سو دوانیده است.

گذشته از همه اینها صوفیگری در جهان سیاست یکی از افزارهاست. از سالهاست دیده میشود که شرقشناسان از اروپا و وزارت فرهنگ ایران دست به هم به رواج آن می‌افزایند. «تذکره الاولیاء» شیخ عطار از «ثلث مرحوم گیب» در اروپا چاپ شده به ایران فرستاده می‌شود، مثنوی مولوی و غزلیات و شعرهای او چاپ یافته پراکنده می‌گردد. وزارت فرهنگ ایران صوفیگری را درسی در دانشسرا می‌گرداند و سالانه پولهایی در راه چاپ کتابهای صوفیان بیرون می‌ریزد.

اینها چیزهاییست که نباید نادیده گرفت و آسیب و زیان صوفیگری را کوچک شمرد. خرده‌گیران از اینها ناآگاهند.

دوم: کسانی هم ایراد دیگری گرفته می‌گویند: «دانشها که رواج گیرد همه اینها از میان خواهد رفت».

اینهم سخن خام دیگریست. دانشها چیست؟... دانشها در زبان شما همان رشته‌های شیمی و فیزیک و تاریخ طبیعی و ستاره‌شناسی و پزشکی و ریاضیات و مانند اینهاست. کدام یکی از اینهاست که صوفیگری را از میان خواهد برد. کدام یکی از اینهاست که با صوفیگری یا گمراهیهای دیگر در نبرد می‌باشد؟!

آنگاه ما می‌بینیم از چهل سال باز دانشها در ایران رو به رواج نهاده و پیش رفته و با آنحال هیچیک از صوفیگری و شیعیگری و دیگر گمراهیها از میان نرفته. تنها سست شده. دانشها اینها را سست گردانیده و اینها دانشها را. این قاعده همگیست که دو چیز ناسازگار چون بهم رسند این آن را سست گرداند و آن این را.

اکنون از درس خوانندگان کمتر کسی آن می‌کند که به نام درویشی و صوفیگری دست از خانه و زندگی برداشته به خانقاهی خزد. کمتر کسی آن می‌کند که به چله نشیند و سختی به خود دهد و یا بوق و منتشا و کشکول و تیر برداشته «گرد جهان» گردد. صوفیگری را دیگر آن نیرو نمانده. ولی همان درس خوانندگان چون با بدآموزیهایی صوفیان آشنا کردند آنها را فراگرفته و در مغز هاشان جا خواهند داد، (در درسهایی که خوانده اند چیزی که بیبایی و زیانمندی آن بدآموزیهها را برساند نبوده). آنگاه ناچار است که سهشهای آنان آلوده گردد، ناچار است که آنگه‌هاشان سُست باشد. همینست حال با دیگر گمراهیها. این چیز است که ما اکنون در ایران می‌بینیم و در این باره سخنانی که می‌بایست در جاهای دیگر گفته ایم (۶۳).

اگر دانشها توانستی ریشه گمراهیها را براندازد این کار را در اروپا کردی، و شما می‌بینید که نکرده و نتوانسته. دویست سال بیشتر است که در اروپا دانشها رواج یافته و به همه جای رسیده. سپس، نیز جنبشهای دموکراتی و سوسیالیستی و کمونیستی و مانند اینها رخ داده و هر یکی به نوبت خود تکانی آورده. با اینحال نتوانسته مسیحیگری را که در حال امروزی سراپا گمراهی و بدآموزیست براندازد و آن را تنها سُست گردانیده اند.

از همه شنیدنی تر داستان روسستان و کمونیستی است. جنبشی با آن ژرفی را پدید آوردند و سراسر کشور را زیرورو گردانیدند و با کشیشان و دستگاہشان دشمنی های آشکار نمودند و به کوشش و نبرد سختی برخاستند، و پس از همه اینها اکنون دیده میشود که مسیحیگری و دیگر کیشها از آن کشور برنیفتاده و تازه دولت میدان به کشیشان و ملایان داده.

این خود جستاریست که به گمراهیها باید از روبرو رزمید و تاختمای پیاپی برد و آنگاه در همان زمینه ها آمیغهایی را بجای آنها گذاشت. راز کار همین است که آمیغهایی بجای گمراهیها گزارده شود و گرنه گمراهیها از میان نخواهد رفت. سست گردیده در جای خود باز خواهد ماند. در اینبار نیز ما گفتنی ها را در جای خود گفته ایم (۶۴).

از همه اینها می‌گذریم: دانشها خود با یک گمراهی بزرگ توأم است. دانشها، هر کجا میرود مادیگری با آنها همراه است. ما گرفتیم که دانشها صوفیگری را توأم بر انداخت. چه سودی خواهد داشت در جانیکه مادیگری را بجای آن گزارد؟! مادیگری کمتر از صوفیگری نیست، بلکه با حال امروزی جهان بدتر از آنست.

صوفیگری مردم را سست و تبیل و بی غیرت گردانیده جهان را از آبادی باز می‌دارد. مادیگری مردم را آزمند و ستمگر بلکه دزد و کلاهبردار گردانیده سامان زندگی را بهم می‌زند. و آنگاه با حال امروزی جهان جنگهای پیاپی پدید آورده، بدینسان که امروز در پیش چشم ماست شهرها را ویران می‌گزارد.

داستان شگفتیست که یکدسته می‌گویند چاره صوفیگری را دانشها (یا بهتر گوئیم: مادیگری که همراه دانشهاست) خواهد کرد. یکدسته دیگر هواداری از صوفیگری نشان داده می‌گویند: «تنها چیزی که جهان را از مادیگری تواند رهانید صوفیگریست». آنان چنان می‌گویند و اینان چنین.

ما اگر راستش خواهیم نه دانشها یا مادیگری چاره صوفیگری را تواند کرده و نه صوفیگری جلو مادیگری را تواند گرفت. اینها هر دو گمراهیست و هر دو با هم توانند ماند. هر یکی تواند جای دیگری در مغزها برای خود بگشاید. یک کس تواند هم مادی باشد و هم صوفی. تواند که از یکسو زندگانی را نبود شناسد و پروای کسی و چیزی نکند و جز در بند خوشیهای خود نباشد، و از یکسو جهانرا بی‌ارج و چند روزه شمارد و دل به آبادی آن نسوزاند و از هر کاری که رنج دارد صوفیانه خود را بکنار گیرد. این حال است که ما امروز در بسیار کسان می‌بینیم.

آنچه هر دو از صوفیگری و مادیگری را از میان تواند برد و جهان را از آسیب آنها تواند رهانید این نبرد سختیست که ما با هر دو می‌آغاز کرده ایم. آنچه جهانیان را از این گمراهیها آسوده تواند گردانید دین، یا بهتر گوئیم: شاهراه زندگان است که ما به روی جهان گشاده ایم.

مرا بسیار شگفت افتاده که کسانی به این کوششهای ریشه دار و هنابنده خرسندی ندهند، و زبان به خرده گیری گشایند، به این دستاویز که دانشها چاره آنها را خواهد کرد، و خود نمی‌دانم به این چه نامی دهیم.

سوم: سالهاست که از اروپا ستایشها از صوفیگری می‌سرایند. اینکه می‌گویم «از اروپا» و نمی‌گویم «در اروپا» از اینروست که آنها را برای ما می‌سرایند. آنچه می‌گویند و می‌نویسند، چه به فارسی باشد و چه به زبانهای اروپائی، همه برای ماست. دامنه‌ایست که در زیر پاهای ما گسترده می‌شود. این مانده آنست که چیز تلخی را که بخواهند به بچه ای بخوراند بزرگی پیش افتد و چنین گوید: «بدهید من بخورم، به به چه شیرین است».

این بدکاری بزرگی از اروپائیان است که در رفتار سیاسی با توده های شرقی دست به این چیزها می‌زنند. این خود لکه ننگیست که در دامن تاریخ اروپا باز خواهد ماند. آن اروپا که برای جهان آن همه دانشها باز نموده و آن همه تکان در زندگانی راه انداخته، اینهمه نمونه ای از بدی اوست که می‌کوشد توده های شرقی را در نادانیها هرچه غوطه ورتر گرداند. در تاریخ اروپا در برابر آن ساتهای روشن این ساتهای سیاه نیز خواهد بود.

از سه سال باز در یک مهنامه اروپایی که با زبان فارسی نوشته می شود می بینیم گفتارهایی درباره صوفیان و در ستایش آنان به چاپ می رسد و از جمله در یکی از آنها که درباره شیخ فخرالدین عراقی است و داستان دلباختن او را به یک بچه درویش و رفتنش را به هند (که ما نیز در متن کتاب آورده ایم) می نویسد. در برابر چنان داستان زشت و بیخردانه زبان به ستایش باز کرده چنین می گوید: «و بدینسان این درویشان ژنده پوش و بی سروپا، که ننگشان از نام و نامشان از ننگ بود، به سرودن و پای کوفتن می پرداختند و نان روزانه خود را از راه درویشی بدست می آوردند. امروزه ما در روزگار دیگرگونه ای بسر می بریم، و در این جهان عقلی و مکانیکی، شیفته بُت های دیگری هستیم، روش زندگی دیگری داریم، و چنان در این جهان نوین خود فرورفته ایم که گویی آن نیروهای روحی روزگار کهن را یکسره از یاد برده ایم و از اینرو هنگامی که داستان چنین مردان قلندر را می شنویم، شاید بیدرنگ آنها را گمراه یا دیوانه بخوانیم. ولی کدام دیوانه است که مانند این درویشان در بدر و بی سروپا، بتواند به این روشنی و خوبی زیبایی معنوی را دریابد، به این ژرفی مهر خدا را در دل جا دهد؟»

اینجا جمله هائیت که ما در یک مهنامه اروپایی می خوانیم. دانشمندان اروپا اینها را به ما ارمغان می فرستند. این ترانه های کودک فریب را برای ما می نوازند. من نیاز نمی بینم که درباره این جمله ها به سخنی پردازم. خواهشمند خوانندگان داستان عراقی را در کتاب (در صفحات بعدی) از دیده گذرانند و سپس بازگشته و این جمله ها را دوباره بخوانند و نیک بیندیشند که این نویسنده اروپایی چه چیزها را می ستاید، چه چیزهاست که «زیبایی معنوی» یا «مهر خدا» نام می دهد.

به این نویسنده باید پاسخ داد: «اگر راست می گویی چرا همان سخنان را به اروپائیان نمی گویی؟! چرا اینها را با زبانهای اروپایی نمی نویسی که در میان اروپائیان بپراکند؟! ایرانیان از صوفیگری بهره ای که بایستی برده اند و بیشتر هم برده اند. آن «زیبایی معنوی» که می گویی بسیار دریافته اند و دیگر جای بازی نمانده. اگر اینها چیزهای نیکوست تو به هم میهنان خود آرزو کن.» باید هیچگاه فریب اینها را نخورد. شرقیان اگر فریب اینها را خورند گذشته از زیان هایی که خواهند برد، در دیده همان اروپائیان همان فریبندگان، هرچه خوارتر خواهند گردید. فراهم خواهند نشست و با هم خواهند گفت: «دیدي چسان فریبشان دادیم.»

همان اروپائیان اگر روزی پایش افتاد صوفیگری و درویشی و مانند اینها را به رخ ما کشیده خواهند گفت: «شما هنوز نتوانسته اید جلو قلندران در یوزه را بگیرید. نتوانسته اید ریشه صوفیگری را بکنید. شما نیمه بیابانی هستید، شما شایسته آزادی نیستید.» به هر حال اینگونه آواها از اروپا، از گلوئی نیکخواهان و پاکدلان بر نمی خیزد. کسانی که در ایران با آنها هم آوازی می کنند و با نوشتن و چاپ کردن کتابها به رواج صوفیگری می کوشند، بدخواهان این کشورند. اینست باید هیچ ارجی به آنها و به اینها نگذاشت. باید دست به هم داد و با شتاب و تندتی به کندن ریشه این آلودگیها و گمراهیها پرداخت.

صوفیگری از ریشه غلط بوده است و در هزار سال و بیشتر آنچه توانسته زیان و آسیب به توده های شرقی رسانیده. اکنون هنگام آن است که به یکباره از ریشه برافند. باید آن دستگاههایی که در ایران و هند است بهم خورد و آن پیران مفتخور و پیرامونیانشان پی کار و پیشه ای روند.

گفتار یکم

صوفیگری چگونه پیدا شده؟

صوفیگری همچون بسیار چیزهای دیگر، از فلسفه یونان برخاسته است. بنیاد گزار آن چنانکه گفته میشود، پلوتینوس نامی از فیلسوفان یونان یا روم بوده.

پلوتینوس سخنان بسیاری به زبان فلسفه گفته که کوتاه شده آن با زبان ساده این است: «در جهان آنچه هست همه یک چیز است. خداست و چیزهای دیگر از او جدا شده اند. روان آدمی به این جهان آمده و گرفتار ماده شده، و اینست همیشه باید از این جهان و از خوشیهایش گریزان، و در آرزوی پیوستن به آن سرچشمه یا میهن خود باشد.»

می گوید: «در این جهان نیز اگر کسی از خود بیخود گردد به آن سرچشمه هستی - یا بهتر بگوئیم: به خدا - تواند پیوست. چشم سر را باید بست و دیده دل را گشود. آنگاه دیده خواهد شد که آنچه ما می جوئیم از ما دور نیست، بلکه در خود ماست (۴۵)».

این جمله ها را از گفته خود پلوتینوس می آورند: «ما همگی از خدائیم، از او جدا گشته ایم و به او باز خواهیم پیوست، روان آدمی از یک جهان آزاد و بی آلائی فرود آمده و در این جهان گرفتار ماده شده و آلودگیها پیدا کرده. لیکن هرکسی که به خواهش های تن نپردازد و به پرورش روان برخیزد آلائی او کمتر خواهد بود، و کسانی که بخواهند از این دامگه باز رهند باید از خوشیهایی این جهان روگردانند و به پارسایی پردازند.»

این گفته های بنیادگذار صوفیگری، چنانکه دیده میشود، پندار است و دلیلی همراه خود نمی دارد. چیز هائیکه پلوتینوس پنداشته و گفته، بی آنکه دلیلی بیاورد.

این جمله های آخر که می گوید: «روان آدمی از یک جهان آزاد و بی آرایش فرود آمده و در این جهان گرفتار ماده شده...» چندان دور نیست و ما توانستیم بگوئیم خواستش جدا بودن روان از جان می باشد (بدانسان که ما نیز می گوئیم و بارها از آن سخن رانده ایم. (ولی جمله های نخست که می گوید: «ما همگی از خدائیم، از او جدا گشته و به او باز خواهیم پیوست» بسیار پرت است. بایستی پرسید: «شما این را از کجا می گوئید؟! چه دلیلی برایش می دارید؟!» همچنین گفته های دیگر او بی دلیل است.

می گوید: «هرکسی باید از این جهان و از خوشی هایش گریزان باشد». بایستی پرسید: «پس این خوشی ها بهر که بوده؟!» می گوید: «اگر کسی از خود بیخود گردد به خدا تواند پیوست». بایستی پرسید: «بیخودی از خود چگونه تواند بود؟! چنین چیزی جز سردی نتواند بود. آنگاه اگر کسی از خداست، از خداست. دیگر به بیخودی چه نیاز است؟!»

می گوید: «آنگاه دیده خواهد شد که آنچه ما می جوئیم از ما دور نیست، بلکه در خودمان است». این سخن را اگر بشکافیم، معنایش این است که خدایی نیست، و ما خود خدائیم. و این چیز است که بسیاری از صوفیان به زبان آورده اند:

**آنها که طلبکار خدایید بیرون ز شما نیست شما یید شما یید
چیزیکه نکرید گم از بهر چه جویید و اندر طلب گم نشده بهر چرایید**

ولی این سخن نیز بسیار پرت است. این از داستان خدا ناآگاه ماندن است. ما به خدا از کجا راه برده ایم؟! به هستی خدا از کجا گردن گزارده ایم؟! داستان اینست که ما چون این جهان را می سنجیم و می اندیشیم می بینیم به خود نتواند بود، این سامان و آراستگی که نمایان است از خود این جهان نشدنیست. می بینیم ما که آدمیانیم و برتری به همگی باشندگان این جهان می داریم، هر یکی از ما ناخواهان به این جهان آمده و ناخواهان می رود. از اینهاست که می دانیم در پشت سر این جهان دستگاه دیگری هست. می دانیم دستی که بیرون از جهان است آنرا پدید آورده و هم می گرداند. «ما نمی دانیم خدا چیست و چگونه است. این می دانیم که هست و بیرون از این جهان است». به هر حال ما چون دیده ایم این جهان و این آدمیان به خود نتواند بود ناچار مانده گفته ایم در بیرون از این جهان خدایی هست. پس اکنون چگونه توانیم گفت: آن خدا همین آدمیانند؟!!

این بدان می ماند که ما در بیابانی درختهایی را می بینیم در یک رده پهلوی هم ایستاده اند و یک جوی آبی از زیر پای آنها کشیده شده، و چون می دانیم که این کار از خود درختها نتواند بود، پی می بریم که باغبانی آنها را کاشته و جویی برایشان کنده، و به جستجوی آن باغبان و جایگاهش می پردازیم، و در آن میان کسی از میان ما درختها را نشان داده می گوید: «آن باغبان خود همینهاست»، آیا ما به سخن او نخواهیم خندید؟!... آیا نخواهیم گفت اگر این درختها به خود توانستند بود ما را چه نیاز افتادی که به بودن یک باغبان باور کنیم و در جستجوی او باشیم؟!!

دوباره می گوئیم: گفته های پلوتینوس، همچون گفته های دیگر فیلسوفان یونانی، سرچشمه ای جز پندار نداشته است. با اینحال از همان آغاز رواج یافته، و چنانکه گفته میشود در روم او را پیروانی بوده اند. سپس در صده های نخست اسلام که دانشهای یونانیان و همچنان فلسفه یونانی به میان مسلمانان آمد این نیز همراه آنها رو به شرق آورد و در اینجا در میان مسلمانان رواجش بسیار بیشتر شده تکان بزرگی در سراسر کشورهای اسلامی پدید آورد. چون هنگامی می بود که خردها رو به پستی می داشت کسان بسیاری گفته های فیلسوف رومی را پذیرفته آن را دنبال کردند. این به بسیاری خوش می افتاد که می شنیدند آدمی با خدا یکیست. خوش می افتاد که خود را خدا شناسند و زبان به لاف «اناالله» بکشایند. این بود شوری در میان سبک مغزان پدید می آورد.

در زمان کمی دسته ها پدید آمد و خانقاه ها برپا گردید. پلوتینوس چنانکه از سخنش پیداست، تنها از آدمیان گفتگو می داشت و تنها روان آدمی را می گفت که از خدا جدا شده. ولی در اینجا میدان بزرگتری برای «وحدت وجود» (یا یکی بودن هستی) باز کرده دامنه آنرا به چهارپایان و ددان و بلکه به همه چیز رسانیدند: «لیس فی الدار غیره یار».

از آنسو پارسایی یا روگردانی از خوشیهای جهان که پلوتینوس گفته بود در اینجا آنرا به بی کار زیستن و زن نگرفتن و به گوشه ای خزیده تن آسانی کردن و یا از شهری به شهری رفتن و ول گردیدن عوض گردانیدند، که همین انگیزه دیگری به تندی پیشرفت صوفیگری گردید.

نیز در اینجا داستان پیر و مریدی را پدید آوردند که در هر گروهی یکی پیر باشد و دیگران زیردستان یا سرسپردگان او و هر پیری باید «خرقه» از دست پیر دیگر پوشد. بدینسان دسته بندیها پیدا شد و «سلسله» های بسیاری با نامهای گوناگون پدید آمد که جامه های کبود و پشمین پوشیده به نام آنکه از جهان روگردانیده سرهای خود را می تراشیدند (۶۶).

نیز پیروان صوفی به دعوی آنکه به خدا پیوسته اند به گزافگوئی ها پرداخته چنین وانموده اند که رشته کارهای جهان در دست ایشانست، و هر که را خواهند بالا توانند برد و به پادشاهی توانند رسانید و هر که را خواهند به زمین توانند زد و به نابودی توانند رسانید، نهان و آشکار به هر چیزی دانا می باشند و از راز هرکسی آگاهی توانند داشت، با جانوران زبان بسته سخن توانند گفت، به آسمان توانند پرید. خود را «اولیاء» نامیده یک دسته ای در برابر «انبیاء» گردانیده اند و بسیاری از آنان خود را از برانگیختگان نیز بالاتر شمرده اند. به گمان ایشان دین یا آئین که برانگیختگان بنیاد گزارده اند برای عامیان می بوده و دینداران جز «پوست پرستانی» (یا به گفته خودشان «قشریانی») نبوده اند. ولی صوفیگری برای کسان برگزیده ایست که «مغز پرستان» اند و به دیگران برتری می دارند.

بیکاری و بی زنی که هر دو از کارهای بسیار بد است، اینان نامش را «چشم پوشی از جهان و از خوشیهای آن» می گزارند و به آنها می نازیبند و با آنکه در نتیجه بیکاری ناچار می شدند دست به گدایی باز کنند و نان و پول از مردم بخواهند، این تنگ را به روی خود نیاورده، همان مردم را «اهل دنیا» می نامیدند و به آنان نکوهش و زبان درازی دریغ نمی گفتند:

اهل دنیا از کھین و از مھین لعنت الله علیهم اجمعین

همان بازار را که هر روز در آنجا به گدایی رفتندی «جایگاه شیاطین» خوانده به بازاریان نکوهش می کردند. یک صوفی بایستی بیکار باشد، و دست از خانه و زندگی برداشته در خانقاه به دیگران پیوندد. اگر کسی خواستی به صوفیگری گراید بایستی سرمایه و داراک(دارائی) خود را به درویشان خوراند (به گفته خودشان به تاراج دهد و همچون آنان تهیدست بماند). دیدنیست جمله هائی که در کتابهایشان درباره اینگونه کسان می نویسند: «ترک تعلقات دنیوی گفت»، «دست از چرک دارایی دنیا شست»، «سر به جیفه دنیا فرو نیاورد».

در آغاز که صوفیگری در میان مسلمانان پدید آمد مردم سخت، می رمیدند، بویژه از گزافه سرانیهایی که از برخی از آنان می شنیدند. فلان دریوزه گرد بازار بغداد «لیس فی جبتی الاالله» میگفت و بهمان لات خانقاه نشین «سبحانی ما اعظم شانی» می سرود. این گزاف گوئی ها به مسلمانان بسیار گران می افتاد و با صوفیان از دشمنی باز نمی ایستادند. چنانکه حسین پسر منصور را در بغداد بر سر همینگونه گفتارها به دار کشیدند. یکی از پادشاهان ترکستان «بقرخان» صوفیان را در آنجا کشتار کرد.

لیکن از آنجا که صوفیگری برخی آسانی هایی در زندگانی دربر میداشت و با تنبلی و تن پروری می ساخت، و از آنسوی انبوه کسان کناره شدن از مردم و یکدسته جداگانه بودن را دوست دارند، رواج آن روز افزون می بود، و مردم نیز کم کم گوششان از گزافه گوئیهای صوفیان پر شده دیگر نمی رمیدند و به آزار آنان نمی کوشیدند، بلکه کسان بسیاری از توانگران به پشتیبانی از ایشان برخاسته خانقاه ها بنیاد می گزارند، دیه ها و خانه ها «وقف» می کردند، پولها می بخشیدند... از آنسو صوفیان نیز دست و پای کرده برای خود ریشه اسلامی درست کرده بودند. بدینسان که برخی از آنان سلسله خود را به امام علی بن ابیطالب و برخی دیگر به خلیفه ابوبکر می رسانیدند.

تا آغاز قرن هفتم که زمان چیرگی مغول است، صوفیگری چه در ایران و چه در هند و خوارزم و بخارا و ترکستان و آسیای کوچک و عراق و سوریه و مصر و دیگر جاها، پیش رفته و در همه جا خانقاهها برپا گردیده بود، و چنانچه خواهیم دید یکی از شوندهای چیرگی مغولان همین بوده است.

سپس در زمان مغول رواج آن هرچه بیشتر گردید. زیرا با آن داستانی که مغولان میلیونها مردان را کشته، میلیونها زنان و دختران را به بردگی برده، سراسر کشور را تاراج و ویران کرده بودند، ایرانیان یا بایستی دامن مردانگی به کمر زنند و غیرتمندان از جان گذشته به همدستی یکدیگر به یک رشته کوششهای بزرگ تاریخی برخیزند و به دشمنان فیروز درآمده کینه گذشته را بازجویند و یا از همه چیز چشم پوشیده و کشور را به دشمنان سپارده و از زندگانی تنها به خوردن و خوابیدن و روزگزاردن بس کنند، و برای آرامش دل، خود را به دامن صوفیگری یا خراباتیگری اندازند. یا آن بایستی بود یا این. ایرانیان چون پیشروان کاردان و غیرتمندی نمی داشتند، این یکی را برگزیدند، و این بود صوفیگری (و همچنین خراباتیگری و مانند آن) دیگر فزونی یافت.

بویژه که مغولان نیز آن را می خواستند، و این به سود ایشان می بود که ایرانیان به یکبار چشم از کشور و کشورداری پوشند و خود را با صوفیگری یا ماندهای آن سرگرم گردانند. زمان مغول بهار اینگونه گمراهیها و بدآموزیها می بود. در همان زمان مغول و پس از آن زمانست که در ایران و دیگر جاها دسته های بسیار بزرگی پدید آمده و برخی از آنان به کارهای شگفتی از رفتن به درون آتش و بازی کردن با افعی و مانند اینها برخاسته اند. یک دسته به نام قلندران پدید آمده اند که موی سر و ریش و ابرو همه را می تراشیده اند و به کارهای شگفتی می پرداخته اند.

نیز برخی از پیروان به آرزوی تاج و تخت افتاده به دستیاری درویشان، بنیاد پادشاهی برای خود گزارده اند. در ایران یکی از آنان میر قوام الدین مرعشی (یا میر بزرگ) بوده که در مازندران پادشاهی مرعشیان را پدید آورده؛ دیگری شیخ جنید صفوی بوده که به آن آرزو برخاسته ولی خود او و پسرش شیخ حیدر در این راه کشته گردیده اند و انجام کار برای شاه اسماعیل پسر حیدر مانده است. خاندان صفوی، پدید آمده از صوفیگری می بود. با اینحال در زمان آن خاندان صوفیگری به پیشرفت بیشتری نرسید. بلکه از آخرهای پادشاهی آن خاندان می بود که صوفیگری چه در ایران و چه در جاهای دیگر رو به افسردگی نهاد و روز به روز از شکوه و رونقش کاست و تاکنون همچنان رو به پس رفتن می بوده است.

با اینحال اکنون در زمان ما صوفیان چه در ایران و چه در جاهای دیگر به فراوانی هستند و دستگاه خود را درچیده می دارند. در ایران اکنون در تهران و شیراز و مراغه و گناباد پیرانی هستند. از هندوستان نام مهربابا و شاه خاموش و دیگران را می شنویم.

اینست تاریخچه کوتاهی از صوفیگری. می توان گفت: در این هزار و سیصد سال که از آغاز اسلام می گذرد چند چیز که در زندگانی ایرانیان و توده های همسایه کارگر بوده و مایه بدبختی این مردمان گردیده، یکی از هناینده ترین آنها همین صوفیگری بوده. یک نکته در اینجاست آنست که صوفیگری، با هر بخشی از کارهای زندگانی برخورداره، و زهر خود را به یکایک آنها آلوده. شناختن جهان و زندگانی، خدانشناسی پرورش روان، خرد و پیروی از آن، درس خواندن و دانش پژوهی، خیمها و خویها، کار و پیشه، آبادی شهرها و زمینها، خانه داری و زناشویی، همه را زهر آلود گردانیده.

یک چیز بدتر این بوده که شعر که در ایران رواج بسیار می داشته صوفیان آن را افزار کار خود گردانیده به بافندگیهای درازی پرداخته و پندارهای زیانمند خود را در قالب شعر بیرون ریخته از همان راه در مغزها جا داده اند. در این هزار سال قافیه بافان بزرگی در ایران در میان صوفیان پدید آمده اند. از سنایی و ابوسعید و عطار و مولوی و اوحدی و جامی و شبستری و دیگران، که هر کدام شعرهای بسیاری از مثنوی و غزل و دوبیتی به یادگار گزارده اند (گذشته از کتابهای بسیاری که با نثر نوشته اند).

از این بدتر آن بوده که شاعران دیگر که در پی «مضمون» می گردیده اند تا شعری گردانند، بدآموزیهای صوفیگری سرمایه ای برایشان بوده که گرفته و بکار برده اند. داستانهایی را از پیشروان صوفی (از شبلی و بابزید و سعری و ابراهیم ادهم و دیگران) بدست آورده با آب و تاب به رشته شعر کشیده اند.

اینها نتیجه آن را داده که پندارهای بیبا و بدآموزیهای زهر آلود صوفیان همگانی گردیده که نه تنها صوفیان و پیروانشان، دیگران نیز آلوده آنها شده اند. امروز در ایران انبوهی از مردم بی آنکه خود بفهمند و بخواهند بدآموزیهای ایشان را در مغز خود می دارند و گرفتار زهر هناینده آنها می باشند.

اینست می گویم: صوفیگری یکی از شوندهای بدبختی این توده بوده و هست. اینست شما می بینید شرقشناسان که خود بدخواهان شرقند کوششهای بسیار می کنند که نگزارند این دستگاه از کار افتد و کتابها و گفتارها در زمینه صوفیگری می نویسند و به دستاویز جستجوهای تاریخی پشیمانی آشکار از صوفیان می نمایند. اینست می بینید وزارت فرهنگ ایران، که دستگاهی پدید آورده بدخواهان این توده می باشد، صوفیگری را یکی از سرچشمه های فرهنگ خود گرفته، از آنسو نیز به چاپ کردن و پراکندن گفته های صوفیان کوششها می کند.

گفتار دوم

بدیهایی که از صوفیگری توان شمر

چنانکه گفتیم صوفیگری گذشته از آنکه پندارهایی بیبایست، چون به هر گوشه زندگانی برمی خورد زیانهای بسیاری از آن پدید می آید. آنگاه هزار سال بیشتر است که این گمراهی در میان توده ها جا برای خود باز کرده و در چند کشور رواج داشته و دسته بندیهایی در میان بوده و با داستانهای تاریخی آمیختگی پیدا شده. اینست ما اگر بخواهیم از بدیهایی آن، چنانکه باید و شاید سخن رانیم و به داستانهای تاریخی پردازیم، ناچار خواهیم بود کتاب بس بزرگی پدید آوریم. چون ما را آن فرصت نیست و آنگاه برای خواست ما که بیداری مردم است نیاز به چنین گفتگوهای دراز نمی باشد، از اینرو در این دفتر به کوتاهی سخن کوشیده، تنها چند رشته ایرادهای روشنی را یاد خواهیم کرد.

نخست: چنانکه گفتیم بنیاد صوفیگری به «یکی بودن هستی» (وحدت وجود) است. می گویند: «خدا همان هستی ساده (وجود مطلق) است که همه چیزها دارای آن می باشند. چنانکه گفتیم معنی این سخن آنست که خدایی نیست و ما خود خدائیم، ولی گفته های بسیاری از ایشان با این ناسازگار می باشد. گفته های بسیاری از ایشان چنین وا می نماید که خدایی هست و ما (یا روانهای ما) از او جدا شده. این خود یک ایراد است که گفته هاشان گوناگون است.

ابوبکر رازی که یکی از بزرگان صوفیان شمرده می شود در «مرصادالعباد» در این باره به همان اندازه بس کرده که «روح انسان را از قرب جوار رب العالمین به عالم قالب و ظلمت آشیان عناصر و وحشت سرای دنیا» پائین آورده اند، و می گوید: «گاهی بوده است که کسانی آن سرگذشت را فراموش نکرده و در یاد می داشته اند»، و یک داستانی - یا بهتر گویم افسانه ای- می نویسد که بجاست آن را در پائین بیاوریم. می نویسد:

«شیخ محمد کوفی رحمه الله در نیشابور حکایت کردی که شیخ علی مؤذن را دریافته بود که او فرمود که مرا یاد است که از عالم قرب حق بدین عالم می آمدم و روح مرا به آسمانها می گذرانیدند. به هر آسمان که رسیدم اهل آن آسمان بر من بگریستند گفتند بیچاره را از مقام قرب به عالم بعد می فرستند و از اعلی به اسفل می آورند و از فراخنای حضایر قدس به تنگنای سرای دنیا می رسانند. بر آن تأسفها

می خوردند و بر من می بخشودند خطاب عزت بدیشان رسید که می پندارید که فرستادن او بدان عالم از برای خواری اوست؟ به عزت خداوندی که اگر در مدت عمر او در آن جهان اگر یکبار بر سر چاهی دلوئی آب در سبوی پیره زنی کند او را بهتر از آنکه صد هزار سال شما در حضایر قدس به سبوحی مشغول باشید. شما سر در زیر گلیم کل حزب بمالدیم فرحون کشید و کار خداوندی ما به ما بازگزارید که انی اعلم ما لا تعلمون». ولی بوده اند بسیار دیگران که آشکاره به دعوی خدایی برخاسته بلکه همه چیز را به خدایی ستوده اند:

ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم قدوس ذات از همه الواث برتریم
ماییم و ذات ماست به هر ذره ای عیان آثار ذات ماست ندانی که دیگریم
من خویش را به خویش ستایم به هرصفت گاهی شراب و شاهد و گاهی چه ساغریم
ای دل تو بی خدای مبین غیر در میان ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم

مهربابا که در هندوستان از صوفیان بنام است یکی از پیروانش کتابی درباره او نوشته در این زمینه به سخنان بسیار آشکاری برخاسته، و از زبان خود مهربابا داستانی چنین می نویسد:

«روزی شخصی از شت مهربابا برحسب کاوش و فهم حقیقت پرسید که ای قبله عالمیان، از دعوی خدایی و نبوت و پیغمبری و حقانیت تو تکان و سخته سختی به مخلوق وارد آمده و از شنیدن این کلمه و جمله همه رم می نمایند. تکلیف چیست؟»

شت مهربابا جواب داد که از قول من به مدعیان و مخالفان من بگو که من نمی گویم که من خدایم، بلکه فریاد می زنم که من خدایم، تو خدایی، او خداست، ما خداییم، شما خدایید، ایشان خدایند، دوستان خدایند، دشمنان و مخالفین هم خدایند؛ بلکه منم از گفتار آنها رم می نمایم و در شگفت و تعجبم به شنیدن اینکه آنها خود را بنده و مخلوق دانسته و می خوانند و خود را همین جسم یک ذرع و دو زرعی میدانند و من نه فقط خود را خدا خوانده و خدا می بینم، بلکه سایرین هم هر یک بالانفراد خدایند و خدا هم خود آنهایند، فرقی میان من و آنها نیست».

شما اگر مثوی ملای رومی را بخوانید خواهید دید گاهی یکبار صوفی میشود و خود را به آن جهان پنداری یکی بودن هستی می کشاند:

بشنو از نی چون حکایت می کند وز جدائی ها شکایت می کند
کز نیستان تا مرا ببریده اند از نفیرم مرد و زن نالیده اند

گاهی نیز آنها را فراموش می کند و سخن از خدا بدانسان که باور کرده مسلمانان می بوده میراند و داستانها می سراید. تنها او نیست، دیگران نیز همین سرگردانی را داشته اند.

به هر حال «یکی بودن هستی» را به هر معنایی که می گیرند ایرادهایی به آن هست:

۱- این سخنان پندار است و دلیلی همراه آن نمی باشد. این یک نمونه از پریشان گوئی های فیلسوفان است که یک دسته بدینسان آدمی را به خدایی رسانده اند، و یک دسته آنرا به چهارپایان و ددان به یک زنجیر کشیده هیچگونه جدایی در میان نشناخته اند.

۲- این سخن با داستان خدانشناسی (که در پیش یادش کردیم) ناسازگار است. آدمیانی که ناخواهان به این جهان آمده و ناخواهان میروند را چه سزد که خدا یا از خدا خوانده شوند؟!

۳- آدمیان خدا یا از خدا، هر چه میخواهی بگو، دیگر چرا از خوشیها چشم بپوشند؟! چرا به خود سختی دهند؟! چرا جهان را خوار دارند؟! از اینها چه نتیجه توان بود؟! اگر بدانسان که می گویند آدمی از خداست، پس دیر یا زود به او خواهد پیوست، دیگر به این کوششها چه نیاز است. اگر خواستتان این است که آدمی از آلودگیهای جانی (از هوس و آز و خشم و کینه و مانند اینها) پیراسته گردد، آن راهش نه اینها می باشد. آن راهش شناختن معنی راست آدمیگری و دانستن آمیغ های زندگانیست که ما در جاهای دیگر روشن گردانیده ایم.

دوم: بیکاری و خانقاه نشینی که صوفیان برگزیده اند گناه بزرگی از ایشانست. این می رساند که هوسبازیها پرده به چشم پشمینه پوشان فروخته بوده که آمیغهای بسیار آشکار زندگانی را نیز نمی دیده اند.

هرکسی میداند که در این زندگانی کوششهایی می باید تا خوراک و نوشاک و پوشاک و گسترک و دیگر نیازمندهای زندگی بسیجیده شود و هر کسی باید به نوبت خود از راه کاری یا پیشه ای به کوشش پردازد و با دیگران همدستی کند. و کسی که نکوشد و مفت خورد ناراستی با توده کرده است و گناهکار می باشد، و این در جائیست که کسی نکوشد ولی از یک راهی خوراک و پوشاک و دیگر نیازمندها را بدست آورد، و اگر کسی چنان راهی هم نمی دارد و همچون صوفیان باید به گدایی و درپوزه گردی پردازد، پیداست که گناهش دوبرابر خواهد بود.

اینها چیز هائیکست که هرکسی تواند فهمید. ولی صوفیان نفهمیده اند و بیکاری و گدایی را به خود برگزیده اند. آن لاف خدائیشان، این ننگ گدائیشان، هرکدام از دیگری بدتر بوده است.

شاید کسانی چنین دانند که گدایی و در یوزه گردی که از صوفیان شناخته شده کار درویشان بی ارج و گمنام می بوده. ولی راستش اینست که بزرگان و پیرانشان نیز به آن می پرداخته اند. شیخ ابوسعید ابوالخیر که یکی از بزرگان بسیار بنام ایشان شمرده میشده خود میگوید که در آغاز کار زمانی نیز به گدایی پرداخته است و اینست جمله های خود او:

«از جهت درویشان به سؤال مشغول شدیم که هیچ چیز سخت تر از این ندیدیم بر نفس هرکه ما را می دید ابتدا دیناری میداد چون مدتی برآمد کمتر می شد تا به دانگی باز آمد و فرود آمد تا به یک مویز و یک جو باز آمد چنان شد که بیش از این نمی دادند تا چنان شد که این نیز نمی دادند.»

ابن ابوسعید را شاگردی می بوده بوسعید نام که می نویسد سپس به بغداد رفت و در آنجا خانقاهی ساخت و بنام گردید. این بوسعید داستانی از خود می گوید که در بغداد به کاروان حاجیان خراسان میهمانی میداده و از در یوزه سفره برای ایشان می گسترده است. جمله های خود اوست:

«جماعتی صوفیان در قافله بودند و جمعی بازرگانان و مردم انبوه همه اجابت کردند و به موافقت بیامدند... من برخاستم و زنبیل برگرفتم و روی به در یوزه نهادم و هر روز بامداد و شبانگاه سفره می نهادم و پنج وقت بانگ نماز می گفتم و امامت می کردم... بر آن قرار در یوزه می کردم و سفره می نهادم.» ...

همان ابوسعید هنگامی که به شیخی رسیده و خانقاهی در نیشابور با در یهنه میداشته کارش جز این نمی بوده که هرروز درویشان را به در این توانگر و آن توانگر فرستد و از ایشان پول یا چیزهای دیگر بخواهد، و اگر کسی نداد با آن دشمنی کند و بدگوید و بیمش دهد. کتاب بزرگی که بنام «اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابوسعید» به چاپ رسیده پر از اینگونه داستانهاست. در یک جا هم می نویسد:

«شیخ از زنی برای درویشان میهمانی خواست. و گفت: چیزی نمی دارم. شیخ گفت: در یوزه کن و بدست آور.»

در جائیکه بیست یا سی تن از مردان تندرس و پر خوار پی کار نرفته و در یک خانقاهی روز می گزارده اند این ناچاری می بوده که کار به در یوزه و گدایی کشد.

این بیکاری زیان دیگری را نیز در پی میداشته و آن اینکه صوفیان بنشینند و بیهوده اندیشی و پندار بافی کنند. بنشینند و مفت خورند و گزاف بافی کنند.

ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم قدوس وار از همه الوات برتریم

بنشینند و مفت خورند و به مردم زبان درازی کنند:

اهل دنیا از مهین و از کهین لعنت الله علیهم اجمعین

بنشینند و مفت خورند و چرندهای بیشرمانه بافند:

تا کی معلم یارم به مکتب ارسله معنا برتع و یعلب

آن همه بافندگیهای ملای رومی در مثوی یا در غزلهای بی شمارش، و آن همه ریسندگیهای شیخ عطار در منطق الطیر و دیگر کتابهایش، همه نتیجه بیکار نشستن و مفت خوردن بوده است.

برای آنکه دانسته شود که این صوفیان روزهای خود را با چه کارهایی می گذرانیده اند و نیروهای مغزی خود را در چه راهی بکار می انداخته اند داستان پائین را از «اسرار التوحید» می آورم:

«شیخ ما گفت در آنوقت که به آمل بودیم یکروز پیش شیخ ابوالعباس نشسته بودیم دو شخصی آمدند و پیش وی نشستند و گفتند یا شیخ ما را با یکدیگر سخنی رفته است. یکی می گوید اندوه ازل و ابد تمامتر، دیگری می گوید شادی ازل و ابد تمامتر. اکنون شیخ چه می گوید. شیخ ابوالعباس دستي بروی خود فرود آورد و گفت الحمدالله که منزلگاه پسر قصاب نه اندوه هست نه شادی، لیس عند ربکم صباح و لا مساء.»

ببینید با چه چیزهای پوچ و بیهوده ای خود را سرگرم میداشته اند. آن پرسش پرسندگان و این پاسخ شیخ ابوالعباس (یا به گفته خود پسر قصاب)، هر یکی از دیگری بیهوده تر.

سوم: زن نگرفتن صوفیان گناه بزرگ دیگری از ایشان بوده. خدا مردان را برای زنان و زنان را برای مردان آفریده و شماره آنان را یکسان گردانیده. پس مردی که زن نگرفته مایه بدبختی زنی گردیده. از آن سوی فرزند داشتن و نژاد باز گزاردن بایای هر کسیست، و این نافرمانی با آفریدگار است که مردی زن نگیرد.

گذشته از آنکه صوفیان که زن نمی گرفته اند بیشترشان دچار زشتکاریها می شده اند. اینست بچه بازی (یا به گفته خودشان شاهد بازی) که از زشت ترین گناههاست، در خانقاه رواج میداشته، و این زشت تر که به چنان ناپاکی رخت پوشانیده و آنرا با «عشق خدایی» که مدعی می بودند بهم بسته گردانیده و جمله «المجاز قنطره الحقیقه» را به زبانها انداخته اند.

این شیوه صوفیان می بوده که به هر کار بدی از خودشان، عنوان نیکی درست می کردند که به گفته تهرانیان «چیزی هم دستي طلبکار می شدند». مثلاً بیکاری را «سر فرود نیاوردن به دنیای دون» می نامیدند، گدایی را «ریاضتی» برای گشتن «منی و خودخواهی» می شماردند، زن نگرفتن را «چشم پوشی از لذت» می خواندند. به بچه بازی نیز چنان عنوانی را ساخته اند.

آن خیالاتی که دام اولیاست عکس مه رویان بستان خداست در نفخات الانس نام یکی از بزرگان صوفیان «شیخ اوحدالدین حامد کرمانی قدس الله تعالی سره» یاد کرده چنین می نویسد: «وی در شهود حقیقت توسل به مظاهر صدری می کرده و جمال مطلق را در صور مقیدات مشاهده می نموده». می خواهد بگوید شیخ کرمانی ساده بازی میکرده، ولی به زشتکاری او جامه دیگری پوشانیده می گوید: «زیبایی خدا را در روی جوانان ساده تماشا می کرده». ببینید اندازه گستاخی و بی شرمیشان چه می بوده. در همان کتاب از شیخ حامد داستان پائین را می آورد: «چون وی در سماع گرم شدی پیراهن امردان چاک کردی و سینه به سینه ایشان نهادی. چون به بغداد رسید خلیفه پسری صاحب جمال داشت این سخن بشنید گفت او مبتدع است و کافر اگر در صحبت من اینگونه حرکتی کند ویرا بکشم. چون در سماع گرم شد، شیخ به کرامت دریافت و گفت:

سهل است مرا بر سر خنجر بودن در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده ای که کافری را بکشی قاضی چو تویی رواست کافر بودن

پسر و خلیفه سر در پای شیخ نهادند و مرید شدند.

چهارم: نکوهش از جهان و خوار داشتن زندگانی که شیوه صوفیان بلکه پایه کارشان بوده، گناه دیگری از ایشان است.

جهان بر آب نهادست و آدمی بر باد غلام همت آنم که دل بر او نهاد
جهان را چرا می نکوهیده اند؟! مگر جهان را جز خدا آفریده؟! مگر جهان نه زیستگاه ماست؟! گرفتم که در جهان بدیهایی هست، باید کوشید و آن بدیها را تا می توان از میان برد، نه آنکه زبان به نکوهش و بدگویی باز کرد.
از نکوهش هایی که صوفیان (و همچنین خرابائیان) از زندگانی کرده اند این نتیجه بدست آمده که مردم ایران و کشورهای نزدیک به زندگانی بی پروا باشند و با سستی و تبلی روز گذرانند و چشم براه پیش آمدها دوزند و این بی پروایی و سستی نتیجه آن را داده که زبون و زیردست دیگران گردند.

مرا شگفت افتاده که صوفیان از یکسو هستی را یکی دانسته و جهان و هرچه در اوست جدا شده از خدا (یا بلکه خود خدا) می پنداشتند، و در گفته هاشان پیاپی آنرا به زبان می آوردند:

یار بی پرده از در و دیوار به تجلی است با اولی الابصار
موسی نیست که آواز انالله شنود ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست

و از یکسو نیز جهانرا می نکوهیدند و خوار میداشتند. آیا آن چه و این چه می باشد؟! با آن سخن که پلوتینوس می گفته: «روانهای آدمیان از یک جهان و الایی فرود آمده و در این جهان گرفتار ماده شده» اندک جایی می بوده که به جهان با دیده بیزاری نگرند، ولی با یکی بودن هستی که بنیاد صوفیگری شرفیست چه جای بیزاری از جهان بوده؟! بی گمانست که این نکوهیدن جز نتیجه بیکاری و تهیدستی صوفیان نبوده. چون خودشان نمی داشته اند به نکوهیدن و بد گفتن می پرداخته اند. یکی هم می خواسته اند با این سخنان توانگران و پولداران را به دهنش و بخشش و ادارند.

پنجم: داستان رقص و آواز خوانی و مهرورزی با خدا یکی دیگر از بدیهایی صوفیان است. در این باره داستان آن بوده که پلوتینوس بنیادگزار صوفیگری در میان سخنان خود یکی هم چنین گفته است: «آدمی چون روانش از خدا جدا گردیده باید همیشه خواهی نیکبها و زیباییها باشد و آنها را دوست دارد و سپس خواهی خدا که سرچشمه همه نیکی ها و زیبایی هاست گردد و عشق خدا را در دل گیرد». نزدیک به این سخنانی گفته.

این کلمه عشق از او (که دانسته نیست درست ترجمه شده یا نه) عنوان بدست صوفیان داده که با خدا عشقبازی کنند و به یاد او آواز خوانند، و چنگ و نی نوازند، پای کوبند و دست افشانند، بچرخند و بجهند، چندان که دهانشان کف کند و سرهاشان گیج خورده به زمین افتند. سراسر گفته هاشان بر از واژه عشق می باشد.

هرچه داری اگر به عشق دهی کافرم گر جوئی زیان بینی
از شبنم عشق خاک آدم گل شد صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح رسید یک قطره فرو چکید نامش دل شد

پیداست که این جز از گفته پلوتینوس است. پلوتینوس اگرچه نام عشق برده همانا خواستش «خدا را در اندیشه داشتن، و نام و یاد او را گرامی شمردن و به خواست او کار بستن» بوده، نه اینگونه کارهای سبک هوشمندانه. اینگونه عشقبازی با خدا چه سزد؟! انگاه به گفته پلوتینوس نخست باید کسی خواهان نیکی ها باشد و به نیکی ها کوشد تا سپس به عشق رسد. چیزی که ما از صوفیان کمتر می شناسیم، نیکیهاست. صوفیان کار هاشان همان بوده که شمرده ایم. بیکاری و مفتخواری و بچه بازی و گدایی و پندار بافی و مانند اینها.

به هر حال این نمونه ای از خدانشناسی صوفیان می باشد. آنان که نام خود را «عرفا» و «اولیا» گزارده بوده اند رفتارشان با خدا این گستاخیا بوده. راست گفته اند که بیشتر آنان، هر یکی بچه خوب رویی یا زنی را به دیده می گرفته اند و به یاد او می رقصیده اند. برخی از ایشان نادانی را به جایی رسانیده اند که به خدا نام «شاهد» داده، بلکه یک واژه زشت «هرجائی» به آن افزوده اند:

با که توان گفت این سخن که نگارم شاهد هرجائی است و گوشه نشینست (۶۷)
اگر صوفیان را گناه دیگری نبود می همین گناه به روسیاهی آنان بس بودی.

در این باره نیز داستانهای رسوایی در کتابهای خود صوفیان است و اینک یکی از آنها را در پائین می آوریم. در نجات الانس نام «شیخ فخرالدین ابراهیم المشتهر بالعراقی قدس الله روحه» را می برد و داستانها رسوائیهای او را می نویسد و از جمله چنین می گوید: «در سن هفده سالگی در بعضی مدارس مشهوره همدان بافاده مشغول بوده روزی جمعی از قلندران به همدان رسیده اند و با ایشان پسری صاحب جمال بود و به روی مشروب عشق غالب چون آن پسر بدید گرفتار شد. مادام که در همدان بودند با ایشان بود، و چون از همدان سفر کردند و چند روزی برآمد بیطاققت شد و در عقب ایشان برفت و چون به ایشان رسید به رنگ ایشان برآمد و به همراه ایشان به هندوستان افتاد و در شهر مولتان به صحبت شیخ بهاءالدین زکریا رسید و گویند چون شیخ ویرا به خلوت نشاند و از چله وی یک دهه گذشت ویرا وجدی رسید و حالی بر وی مستولی شد و این غزل را گفت:

نخستین باده کاندز جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند

و آنرا با آواز بلند می خواند و می گریست. چون اهل خانقاه آنرا دیدند و آنرا خلاف طریقت شیخ دانستند چه طریقه ایشان در خلوت جز اشتغال به ذکر یا مراقبه امری دیگری نمی باشد آنرا بر سبیل انکار به سمع شیخ رسانیدند شیخ فرمود که شما را از این منع است و او را منع نیست چون روز چند برآمد یکی از مقربان شیخ را گذر به خرابات افتاد شنید که غزل را خراباتیان با چنگ و چغانه می گفتند و پیش آمد و صورت حال باز نمود، گفت باقی شیخ خاکند شیخ سؤال کرد که چه شنیدی بازگویی چون بدین بیت رسید:

چو خود کردند راز خویشتن فاش عراقی را چرا بدنام کردند
شیخ فرمود که کار او تمام شد. برخاست و به در خلوت عراقی آمد و سر در قدم شیخ نهاد شیخ بدست مبارک خود سر او را از خاک برداشت و دیگر ویرا به خلوت نگذاشت و خرقة از تن مبارک کشیده به وی پوشانید.»

این داستان را نیک اندیشید تا بدانید «عشقی» که بیشتر صوفیان می داشته اند چه معنایی می داشته و از چه راه می بوده. **ششم:** یک گناه دیگر از صوفیان دشمنی است که با «خرد» نشان داده اند. خرد که گرانمایه ترین داده خداست و هرکس باید آن را بشناسد و در کارهای خود راهنما گرداند، آنان چون کارهاشان بی خردانه بوده دشمنی به آن نشان داده اند و زبان باز کرده به نکوهشها پرداخته اند:

عشق آمد عقل او آواره شد صبح آمد شمع او بیچاره شد
پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود
عشق آمد و کرد عقل غارت ای دل تو بجان بر این بشارت

«شیخ ما وقتی درویشی سنوال کرد یا شیخ عقل چیست، شیخنا گفت: العقل آله العبودیه با عقل اسرار ربوبیت نتوان یافت که وی محدث است و محدث را به قدیم راه نیست (۶۸)».

در کتابهای صوفیان اینگونه جمله ها فراوانست: «چون عقل راه بجائی نمی برد پای در راه سیر و سلوک نهاد و طالب کشف شهود گردید، «چون به ناخن خرد گره از کار نمی گشود دست در دامن عشق زد»، «چون عشق در دل رخت انداخت عقل خانه پرداخت. با این سخنان می خواهند بفهمانند که آنان در جهانیند که والاتر از خرد و داور می باشد، در جهانیند که پای خرد به آنجا نرسد، ولی راستی همان است که چون کارهای آنان آشکاره بی خردانه بوده ناچار شده اند خرد را کنار گردانند و به خوار گردانیدن آن کوشند. در خانقاهها بیکار نشستن، نان از دست دیگران خوردن، در بازارها به گدایی برخاستن، زن نگرفتن و فرزند نداشتن، با ریش و پشم پای کوبیدن و دست افشاندن و به خود چرخیدن، با خرد کمترین سازشی نمی داشته. گذشته از داستانهای بیخردانه دیگری که از آنان سر می زده که من اینک یکی را برای نمونه یاد می کنم:

همان مولوی که می گوید: «عشق آمد عقل او آواره شد» در نجات الانس داستان پائین را از او و از پیرش شمس تبریزی می نویسد: «مدت سه ماه در خلوتی لیلا و نهارا به صوم وصال نشستند که اصلاً بیرون نیامدند و کسی را زهره نبود که در خلوت ایشان درآید. روزی مولانا شمس الدین از مولانا شهادی التماس کرد. مولانا جرم خود را دست گرفته در میان آور. فرمود او خواهر جانی منست، گفت نازنین پسری می خواهم. فی الحال فرزند خود سلطان ولد را پیش آورد. فرمود او پسر جانی منست. گفت حالیا اگر قدری شراب دست می داد ذوق می کردیم. مولانا بیرون آمد و سیوی از محله جهودان پرکرده بیاورد. مولانا شمس الدین فرمود که قوت مطاوعت مولانا را امتحان می کردم. از هرچه گویند زیادتست».

شما در این داستان نیک اندیشید: دو تن در خلوتی سه ماه چه می کرده اند؟! می گوید: «به صوم وصال نشستند». سه ماه نیز صوم وصال تواند بود؟! آنگاه صوم وصال (یا روزه پیوست) کجا و زن و پسر خواستن و باده آرزو کردن کجا؟! در اینجا است که گفته اند: «دروغگو فراموشکار باشد».

اینکه کسی زن یا پسر خود را به دیگری پیش کشد آیا بی ناموسی نیست؟ مگر در صوفیگری بی ناموسی نیز سزا است؟! این داستان اگر راست است پس چه بی غیرتی که مولوی بوده! اگر راست نیست پس چه نادانی آن کسان بوده اند که اینها را به نام بزرگان خود ساخته و در کتابها نوشته اند! این مولوی همان است که کتاب مثنوی او را پیاپی چاپ می کنند و با ستایش های گزافه آمیزی می پراکنند. همانست که کتابش را همپایه قرآن می شمارند. کسانی که می خواهند از اینگونه رسوائیهای صوفیان آگاه گردند کتابهای نجات الانس جامی یا تذکره الاولیاء عطار را خوانند.

چیزی که باید در پایان گفتار یاد کنم آنست که بیکاری و بی زنی که ما از گناههای صوفیان شمردیم در همه سلسله ها نبوده است. نخست تا دیر زمانی چنین می بوده که صوف نمی توانسته به کاری یا پیشه ای پردازد ولی می توانسته زن بگیرد. کسانی از آنان زن گرفته اند که پیداست بایستی نان و رخت او و فرزندانش نیز از گدایی راه افتد. سپس شیخ صفی اردبیلی و شاه نعمت الله کرمانی به پیروان خود برگزیده اند که کار یا پیشه ای دارند. شاه نعمت الله گفته: «دوستان خدا در لباس اهل کسب و حرفت نیز توانند بود.»

گفتار سوم

رفتار بدی که با اسلام کرده اند

یک بدی بزرگ از صوفیان که باید آنرا جداگانه باز نمایم رفتار بیست که آنان با اسلام داشته اند. صوفیگری چه از گفته های پلوتینوس برخاسته و چه از جای دیگری سرچشمه گرفته هر آینه با اسلام بیگانه می بوده. نه تنها با آن دین پیوستگی یا همبستگی نداشته یکسره آخشیج آن می بوده.

اسلام خدایی را می شناسانید که بیرون از این جهان است و پیوستگی میانه او با آدمیان و دیگر آفریدگان نمی باشد و نتواند بود. صوفیگری خدا را همان «هستی ساده» می شناسد که چنانکه گفتیم ما اگر آنرا بشکافیم معنایش آنست که آدمیان همه خدایند و خدای دیگری نیست. این دو خدا را با هم سازشی نتواند بود.

در آیین اسلام نیز بیکار نشستن، و زن و فرزند نداشتن، و دست به دریا گشادن، و به یاد خدا رقصیدن و اینگونه کارها که در بنیاد صوفیگری خوابیده در اسلام ناسزا می بوده اسلام می خواسته مردم را به یک زندگانی خردمندانه و میانه روانه که کوشش و تلاش با نیکخواهی و پاکدلی توأم باشد، و ادارد. خوار داشتن جهان و دامن در چیدن از خوشیها که دستاویز صوفیان بوده با خواست آن دین به یکبار بیگانه است.

اسلام پایه پیشرفت زندگانی و نیکی مردمان را نیرومندی خردها می شناخته، اینست در قرآن پیاپی مردم را به اندیشیدن و فهمیدن و خرد بکار بردن می خواند و در سراسر قرآن یکبار واژه «عشق» را که زبانزد صوفیان می باشد نتوان یافت. جای هیچ گفتگو نیست که صوفیگری از اسلام بیگانه بوده، لیکن چنانکه دیده می شود صوفیان میانه راه خود با اسلام پیوستگی پدید آورده اند، و این همانا برای دو خواست بوده: یکی آنکه از آزار مسلمانان ایمن باشند و نتوانند در میان ایشان زندگی بسر برند. دیگری آنکه کسانی از مسلمانان را بسوی خود کشند و نتوانند به صوفیان افزایند.

اینست برای خود ریشه اسلامی درست کرده اند و هر سلسله ای از ایشان خود را به یکی از یاران پیغمبر، از ابوبکر و امام علی بن ابیطالب و دیگران رسانیده چنین وانموده اند که پیغمبر دوگونه آموزا که داشته: یکرشته از آنها بنام «شریعت» که برای همه مردمان می بوده، دیگری «طریقت» که تنها برای کسان برگزیده و ویژه ای می بوده. اینست آن مرد بزرگ درحال آنکه دینی برای مردم بنیاد گزارده و «شریعتی» یاد داده برای برگزیدگان «طریقتی» بنیاد نهاده و آن را به کسانی از ابوبکر و علی و دیگران آموخته است که از ایشان به صوفیان رسیده.

روزی در تبریز یکی از صوفیان این را با من می گفت و به خود می بالید. گفتیم: در بدی صوفیان همین بس که چنین دروغی را ساخته اند. من پذیرفتم که پیغمبر اسلام چنین کاری کرده و دو رشته آموزاک (آموزش)ها داشته، پس چرا آن دو رشته با یکدیگر ناسازگار است؟ آنگاه کی ابوبکر و علی به چنین کارهایی که صوفیان می پردازند پرداخته اند؟! علی کی بیکاره بوده؟! کی به چله نشسته؟! کی با خدا «عشق» ورزیده و با دف و نای به رقص پرداخته؟! کی از زن گرفتن باز ایستاده؟! کی پیروان خود را در بازار به دریا گری

فرستاده؟! اینها که گفتیم پاسخی نداشت و به خاموشی گرائید.

آنچه این بدی صوفیان را بزرگتر گردانیده آنست که دستبردهایی در اسلام کرده چنین خواسته که تا توانند به اسلام رنگ صوفیگری دهند. بجای آنکه خود پیروی از اسلام کنند اسلام را پیرو خود خواسته اند. اگر کسی بخواهد کارهای صوفیانرا تنها در این زمینه بنویسد کتاب بزرگی خواهد بود و من چون به کوتاهی می گویم، به چند نمونه بس خواهم کرد:

۱- قرآن را افزاری یا بازیچه ای گردانیده به آیه های آن هر معنایی که خواسته اند داده اند. مثلاً آیه «اینما کنتم فهو معکم» را دلیل به یکی بودن هستی (وحدت وجود) آورده اند، درحالی که سرتاپای قرآن «با وحدت وجود» ناسازگار است. خدائی که قرآن نشان می داده با خدائی که صوفیان می شناخته اند بسیار جد است. آن آیه می گوید: «هرکجا باشید خدا با شماست» و نمی گوید: «خدا در شماست»، نمی گوید: «شما خودتان خدائید».

آیه «ان اکر مکم عندالله اتقیکم» را که میگوید: «گرامی ترین شما نزد خدا پرهیزکارترین شماست»، شیخ ابوسعید معنی کرده می گوید: «پرهیزکاری پرهیز کردن از خودی خود است». آنگاه نتیجه گرفته می گوید: «از این معنی بود که چون تو از خودی خود پرهیز کنی بدو رسی». پرهیزکاری در قرآن پرهیز کردن از بدیهاست. این شیخ به دلخواه معنای صوفیانه به آن میدهد.

گاهی رفتارشان با قرآن چنان بوده که جز شوخی و بازی نامی نتوان داد. در اسرار التوحید می نویسد: «بشر حافی هرگز کفش و پای افزار در پای نکرد و گفت حق سبحانه و تعالی می گوید: الله الذي جعل لكم الارض بساطا، زمین بساط حق است سبحانه و تعالی و من روا ندارم بر بساط خدای تعالی با کفش و پای افزار روم و همه عمر پای برهنه رفت و بدین سبب او را بشر حافی لقب دادند».

قرآن می گوید: «خدا زمین را برای شما گسترده گردانید»، این می گوید: «پس من باید با پای برهنه راه روم!». آیا این جز شوخی و بازی نامی تواند داشت؟! قرآن که مردم را به پاکیزگی و امیدداشت خواستش پای برهنه رفتن مردم می بوده؟!!

در تذکره الاولیاء درباره بایزید بسطامی می نویسد: «نقل است که چون مادرش او را به دبیرستان فرستاد چون به سوره لقمان رسید و به این آیت رسید ان اشکرلی و لوالدیک خدا می گوید مرا خدمت کن و شکر گوی و پدر و مادر را خدمت کن و شکرگویی و استاد معنی این آیت می گفت. بایزید که این بشنود بر دل او کار کرد لوح بنهاد و گفت استاد مرا دستوری ده تا به خانه روم و سخنی با مادر بگویم. استاد دستوری داد بایزید به خانه آمد. مادر گفت یا طیفور به چه آمدی؟ مگر هدیه آورده اند یا عذری افتادست؟ گفت نه که به آیتی رسیدم که حق می فرماید ما را به خدمت خویش و خدمت تو، من در دو خانه کدخدائی نتوانم کرد. این آیت بر جان من آمده است یا از خدایم درخواه تا همه آن تو باشم یا درکار خدایم کن تا همه با وی باشم. مادر گفت ای پسر تو را در کار خدای کردم و حق خویشتن به تو بخشیدم. برو و خدای را باش. پس بایزید از بسطام برفت و سی سال در شام شامات می گردید و ریاضت می کشید ...».

آیا معنی آیه قرآن این بوده که کسی دست از کار و پیشه و زندگی بردارد؟! آن می گوید: «به من سپاسگزار و به پدر و مادرت هم». آیا کسی نمی توانست هم سپاسگزار خدا باشد و هم سپاسگزار پدر و مادر، و از کار و پیشه نیز دست نکشد؟! از اینگونه داستانها بسیار است.

۲- گاهی داستانهایی در کتابهاشان هست که پیداست به اسلام و بنیادگزارش با چه دیده ای می نگریسته اند و چگونه جایگاه خود را و الاثر می شمرده اند. در یکی از کتابهاشان داستان صوفی گردیدن جلال الدین رومی را چنین می نویسند که روزی جلال الدین از مدرسه قونیه بیرون آمده و سوار استری گردیده با طلبه ها می رفت. شمس تبریزی به او برخورد پرسید: آیا محمد بن عبدالله بزرگتر است یا بایزید بسطامی؟ جلال الدین گفت: این چه پرسشیست؟! محمد پیغمبری می بوده و چگونه می توان او را با بایزید به سنجش گذاشت؟! شمس گفت: پس چرا پیغمبر می فرماید «ما عرفناک حق معرفتک (ما تو را چنانکه می بایست شناختیم)» و بایزید بسطامی می گوید «سبحانی ما اعظم شأنی (من خدایم و شأنم بسیار بزرگست)»؟! مولانا به طوری آشفته شد که از استر بیفتاد و مدهوش شد و چون بهوش آمد با شمس به مدرسه رفت و تا چهل روز در حجره با او خلوت داشت».

از این داستانها نیز فراوانست. به مکه رفتن که یکی از دستورهای اسلام می بوده اینان ریشخندهای بسیار به آن کرده اند. مثلاً در تذکره الاولیاء می نویسد: «رابعه به مکه میرفت در میان راه کعبه را دید که به استقبال او آمد. رابع گفت مرا رب اللبیت می باید، بیت را چکنم». از زبان بایزید می نویسند که گفته: «مدتی گرد خانه طواف می کردم، چون به حق رسیدم خانه را دیدم که گرد من طواف می کرد». شیخ عبدالقادر گیلانی که یکی از قطبهای ایشان است در کتابها گزافه های شگفتی درباره او نوشته اند. از جمله اینکه کسی پرسید: «چرا به مکه نمی روی؟... شیخ دست بلند کرده میان دو انگشت خود را نشان داده به پرسنده گفت: ببین. پرسنده نگاه کرد و دید کعبه در هوا به گرد سر شیخ می چرخد».

۳- یک کار صوفیان که ما آن را از جستجو بدست آورده ایم آنست که جمله هایی را از زبان خدا از خود ساخته اند و به نام «حدیث قدسی» در میانه پراکنده اند. مثلاً «کنت کنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف خلقت الخلق لکی اعرف، خمرت طینه آدم بیدی اربعین صباحاً، عبدي اعطني اجعلک مثلي».

از این جمله ها در کتابهای مسلمانان فراوانست. ولی اگر شما بجوئید که سرچشمه آنها کجاست؟ که آنها را از زبان خدا شنیده؟... بجائی نخواهید رسید. آنچه ما دانسته ایم اینها را صوفیان ساخته اند. زیرا آن صوفیان بوده اند که خود را همیشه با خدا در راز و نیاز و گفتگو می شماره اند. از آنسو معنی بیشتر جمله ها صوفیانه است. گذشته از اینکه دیده می شود که بیش از همه صوفیان اینها را دستاویز گرفته عنوان بافندگیهای خود گردانیده اند.

«کنت کنزا مخفیا...» را مولوی و بسیاری از صوفیان در شعرها و کتابهای خود یاد کرده به دستاویز آن به بافندگیهای دور و دراز پرداخته اند.

«خمرت طینه آدم...» را ابوبکر رازی در «مرصادالعباد» به میان گزارده و هشت سات(صفحه) بیشتر در پیرامونش بافندگی کرده. امیر پازواری که شعرهایی به مازندرانی سروده و همانا از صوفیگری ناآگاه نمی بوده. این دو حدیث را در شعرهای خود آورده می گوید:

من واجب الوجود علم الاسما عجبین کرده خاک چهل صبا مه
کنت کنزن گره را من بوشامه ارزان نروش که در گرانبها مه

«من واجب الوجود علم الاسما هستم، سرشته شده خاک چهل صباح می باشم. گره کنت کنزا را من گشایم. ارزان نفروش که در گرانبها هستم.»

شگفت تر آنکه واژه «مخفی» در کنت کنزا» غلطست(۶۹). در عربی باید گفت «خفی». از اینجا پیداست که این را کسی ساخته که عرب نمی بوده و عربی را نیک نمی دانسته.

اینهاست نمونه هایی از رفتار صوفیان با اسلام. شنیدنی تر آنکه با همه دستبردها که در آن دین کرده اند نتوانسته اند صوفیگری را با آن سازش دهند و دوگونگی آشکاری را از میان بردارند. دوگونگی همچنان مانده و آنان در میان مسلمانی و صوفیگری سرگردان مانده اند. شما چون کتابهاشان بخوانید خواهید دید گاهی در آن پندارهای صوفیانه فرورفته و از اسلام فرسنگها دور افتاده اند، و گاهی باز گشته و یک مسلمان «قشری» گردیده اند.

تاریخچه زندگانی ابوسعید ابوالخیر را نوشته اند. شما چون می خوانید می بینید در یک جا شیخ صوفی ناب گردیده: «شیخ ما گفت چند گاه آن بود که حق را می جستیم. گاه بودی که یافتیم و گاه بودی که نیافتیم. اکنون چنان شدیم که هر چند خود را می جوئیم باز نمی یابیم. همه او شدیم زیرا که همه اوست.»

در جای دیگر می بینی صوفیگری فراموش گردیده و شیخ یک مسلمان بسیار «قشری» شده که سخن از رستاخیز و بهشت و دوزخ می راند: «شیخ ما گفت اگر از برای اسماعیل از آسمان ندا فرستادند در قیامت برای او باش امت محمد صلوات الله و سلامه علیه ندا فرستند. یجاء بالكافر و یقال یا مسلم هذا فداؤک من النار (کافر را آورند و گویند ای مسلمان این فدای تو از آتش است)».

جای پرسش است که با آن برداشتی که صوفیگری داشته دیگر سخن از دوزخ و بهشت چه تواند داشت؟! اگر این راست است که خدا همان «هستی ساده» است که در همه کس و در همه چیز هست، دیگر مسلمان و کافر چیست؟! کسی به دوزخ یا به بهشت چرا رود؟! کسی همانکه مُرد از زندان «کثرت» رها گردیده به دریای «وحدت» خواهد پیوست. دیگر چه جای سخن از بهشت و دوزخ می باشد. در کتابهای صوفیان، این بارها گفته شده که جایگاه صوفی والاتر از «کفر» و «ایمان» می باشد:

پیش آنکس که عشق رهبر اوست کفر و دین هردو پرده در اوست
شب کفر و چراغ ایمان خورشید چو شد رخشان
با کفر بگفت ایمان رفتیم که بس باشد

شیخ شبستری می گوید:

اگر مؤمن بدانستی که بت چیست بدانستی که دین در بت پرستیست

از دیده صوفیگری همینست که این گفته. همان بت نیز بهره ای از خدایی داشته و پرستش آن پرستش خدا می بوده. چنین چیزی با اسلام که دین بت شکن می بوده چه سازشی توانستی داشت!؟

جای گفتگو نیست که صوفیان در میان اسلام و صوفیگری به گیر افتاده، در سراسر زندگانی خود با دورنگی بسر می برده اند. چیزی که هست آنان در این زمینه به دو دسته می بوده اند. یک دسته آنان که به اسلام باوری نداشته و تنها از ترس مردم می بوده که گاهی مسلمانی نشان می داده اند؛ دسته دیگر آنان که هم به اسلام و هم به صوفیگری باور داشته در میان آن دو با سرگردانی بسر می برده اند. بیشتر از پیرانشان از دسته نخست می بوده و خود را بسیار بالاتر از بنیادگزار اسلام می شماره اند. مثلاً شیخ عبدالقادر گیلانی که «قطب» زمان خود خوانده می شده و درباره او نوشته اند که زمین و زمان در اختیار او می بود و خورشید از او پرک خواستی تا

بیرون آمدی، و ماه نو پرک طلبیدی تا فراسیدی کسی با این لافها و گزافها پیداست که جایگاه خود را بسیار بالاتر از جایگاه پیغمبر اسلام و دیگران می دانسته است.

سلسله هایی که پس از زمان صفویان در ایران پیدا شده اند، شیعیگری از خود نموده اند که می باید گفت اینان نیز به دو گروه بوده اند: گروهی آنان که خود باوری به آن کیش نداشته و رویه کارانه همراهی با مردم می نموده اند، گروهی دیگر آنانکه با شیعیگری بزرگ شده و پندارهای آن کیش را در دلهای خود جا داده بوده اند و سپس نیز به صوفیگری گرائیده یک رشته پندارهای دیگری به روی آنها افزوده اند و گنج وار زندگانی بسر برده اند.

همان رفتاری را که ابوسعید و دیگران با اسلام کرده برخی سازشهایی میانه صوفیگری با آن دین پدید می آورده اند، اینان با کیش شیعی کرده اند و به سازگاریهای پرداخته اند.

یک چیز شگفت داستان صفي عليشاه است. این مرد که «قطب» شماره شده صوفیگری را با علي اللهیگری توأم گردانیده. در شعرهای خود در همه جا با واژه های صوفیانه علي را خدا می ستاید. در یکجا می گوید:

چونکه در جوش بحر و وحدت شد ظاهر از بحر موج شرت شد
کنز مخفی که غیب مطلق بود آشکار از حجاب غیبت شد
تا نماند به خانه غیر از خود عین اشیا فرط غیرت شد

گاه شمشیر در معارک زد گاه آماده شهادت شد
گاه در خوابگاه احمد خفت گاه بر مسند امامت شد

که حقیقت به ملک هستی شاه نیست غیر از علي ولي الله

ترجیع بند دراز نیست که این شعر آخر را بیای پی آورده. واژه «ولي الله» درخور پرواست. در جایی که می گوید خدا جز همان علي نیست، به شیوه شیعیان او را «ولي الله» هم می خواند. این نمونه ای از درهمی اندیشه اوست. در همان ترجیع بند در جای دیگری داستان معراج را سروده میگوید:

اندر آن بزم الغرض چون حق کرده بُد دعوتش به مهمانی
خوانی آن دم ز غیب حاضر شد از نعیم سرای سبحانی
دستی از آستین غیب برون آمد او را به رسم همخوانی
دید دستی که داده با او دست بهر پیمان به امر یزدانی
دید دستی که کنده از خیبر با دو انگشت در به آسانی
پیش از ایجاد عالم و آدم بوده کاخ وجود را بانی

اندازه فهم این مرد را ببینید: به آسمان رفتن پیغمبر که خود افسانه ای بوده، علي اللهیان افسانه دیگری به آن افزوده اند که برای پیغمبر در آسمان خوانی آوردند که با خدا شامی خورد و چون خدا دست از پس پرده بیرون یازید پیغمبر دید دست علیست. آن قطب روزگار این افسانه های بیبا را باور می کند و آنرا با جمله بندیهای صوفیانه به رشته شعر می کشد.

یکی نرسیده که از دیده صوفیگری خدا جز همان هستی ساده نیست و آن، چیزی که در آسمان یا در زمین باشد نتواند بود. پس به دیده گرفتن خدایی در آسمان با صوفیگری چه تواند ساخت؟! ... آنگاه از دیده صوفیگری همه خداییم و از خدا نه جدائیم. پس چه شده که تو تنها علي را به دیده گیری؟! از این شگفت تر آنکه در پی آن شعرها می گوید:

با پیمبر علي اعلي گفت در ثنای علي عمرانی
که حقیقت به ملک هستی شاه نیست غیر از علي ولي الله

می گوید: خدا به پیغمبر گفته که خدا همان علیست و در جهان جز او چیزی نیست. دانسته نیست که خدای دیگری کجا می بوده که این سخن را درباره علي به پیغمبر بگوید.

اینها از یکسو نمونه ایست که چه آشفتهگیهایی در مغز آن مرد در کار می بوده و از یکسو نمونه ایست که اندازه ناهمی آن قطب روزگار چه می بوده. اینها کسانی می بوده اند که می گفته اند سالها به خود سختی داده و آراسته و پیراسته گردیده و به یک جایگاه بسیار والایی رسیده اند. کسانی می بوده اند که دیگران را «قشری» (یا پوست پرست) نامیده خود را به همه آنها، بلکه به برانگیختگان نیز، برتری می نهاده اند. آن لافشان و این نمونه فهم و خردشان!

صوفیگری جز مایه ناتوانی روانها نمی بوده

کسانی گاهی می گویند: «صوفیگری اگر چه از دیده سود و زیان زندگانی درخور ایراد است و سخنان شما در آن زمینه راست می باشد، با این حال آن راهی برای پاک گردانیدن روان می بوده». می گویند: «تنها ایرادی که می توان گرفت آنست که صوفیان در پرداختن به روان از اندازه بیرون افتاده اند (افراط کرده اند)».

ولی این سخنان راست نیست. این خوش گمانیست که کسانی درباره صوفیان می دارند. من نمی توانم بگویم که همه صوفیان مردان بدی می بوده اند. آنچه می توانم گفت اینست که صوفیگری چون راه کجی می بوده، صوفیان نه تنها نتوانسته اند روانهای خود را پاک گردانند، آنرا هرچه آلوده تر گردانیده اند.

ما اگر از همه چشم پوشیده تنها از دیده پاکي روان به صوفیان نگریم خواهیم دید رویهم رفته در آن زمینه نیز از دیگران بدتر بوده اند. کسانی که به آن دسته خوش گمانی می نمایند و این سخنان را درباره ایشان می گویند کتابهای آنان را خوانده اند و از کارها و سرگذشتهای ایشان آگاه نمی باشند.

من اگر بخواهم در اینجا سخن از پاکروانی و آلوده خیمی صوفیان بگویم باید صد سات (صفحه) و بیشتر گردانم. اینست تنها به چند نمونه بس می کنم.

یکی از کوششهای صوفیان نبرد با خودخواهی (یا منی) می بوده که خودشان آن کوشش را «جهاد اکبر» نامیده اند. خودخواهی یکی از پست ترین خیمهای آدمیست. اینکه صوفیان آن را سرچشمه همه بدیها شناخته اند بسیار دور از راستی نبوده، لیکن سخن در آنست که صوفیان با آن راهی که می داشته اند نه تنها خودخواهی یا منی را در خود نمی گشته اند، آن را هرچه جاندارتر می گردانیده اند. شما اگر داستانهای صوفیان را که خودشان نوشته اند بخوانید، خواهید دید که چگونه خودخواهی از رفتار و گفتار آنان نمودار است. مثلاً یکی از شیوه های بزرگان صوفی آن می بوده که از هرکسی سخنی شنیدند بالا دست آنرا گویند و به گوینده برتری فروشد، اگر چه با چرند گویی باشد.

مثلاً در اسرار التوحید می نویسد: «شیخ ما را گفتند یکی توبه کرده بود و بشکست. شیخ ما گفت اگر توبه او را نشکسته بودی او هرگز توبه نشکستی». در آن کتاب از اینگونه فراوان است.

در تذکره الاولیاء یک گفتگوی شقیق بلخی و ابراهیم ادهم را چنین می نویسد: «شقیق گفت ای ابراهیم چون می کنی در کار معاش. گفت اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم. شقیق گفت سگان بلخ همین کنند که چون چیزی باشد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نباشد صبر کنند. ابراهیم گفت شما چگونه کنید. گفت اگر ما را چیزی رسد اینار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم».

درباره بایزید می نویسد: «به بایزید گفتند که فلان شخص در یک شب به مکه می رود. گفت شیطان هم در یک لحظه از مشرق به مغرب می رود و نیز به او گفتند که فلان بر آب می رود گفت ماهی در آب و مرغ در هوا عجب تر از آن بجا می آورد».

یک شیوه دیگر ایشان به کارهای شگفت پرداختن و خود را به مردم نمودن می بوده. مثلاً در تذکره الاولیاء (۷۰) می نویسد: «نقل است که در بغداد دزدی را آویخته بودند. جنید برفت و پای او بوسه داد. از او سؤال کردند گفت هزار رحمت بر وی باد که در کار خود مرده بوده است و چنان این کار را به کمال رسانیده است که سر در سر آن کار کرده است».

باز می نویسد: «نقل است که شبی با مریدی در راه میرفت سگی بانگ کرد. جنید گفت لبیک لبیک. مرید گفت این چه حالست گفت قومو دمدمه سگ از قهر حق تعالی دیدم و آواز از قدرت حق تعالی شنیدم و سگ را میان ندیدم لاجرم لبیک جواب دادم».

این را درباره خود شیخ عطار نوشته اند که چون سپاه مغول نیشابور بگشادند و او بدست مغولی دستگیر افتاد یکی او را شناخته و خواست صد دینار بخرد و آزاد گرداند او خود نگذاشت و گفت: «فروش بهای من از این بیشتر است». خرنده دیگری پیدا شد و خواست او را به یک بار کاه بخرد. شیخ گفت: «فروش که به این هم نمی ارزم». مغولی از این سخنان او خشمناک گردیده او را کشت.

یک رشته داستانهای دیگری هست که معنایی به آنها نتوان داد جز آنکه گفته شود خواستشان صوفیگری را یک کار دشوار و بسیار ارجدار نشان دادن و خود را نمودن می بوده. یکی از آنها داستان پائینیست که به نام نمونه از تذکره الاولیاء آورده می شود:

«شبللی به مجلس خیر نساج شد... خیر او را نزدیک جنید فرستاد پس شبللی پیش جنید آمد و گفت گوهر آشنایی بر تو نشان می دهند یا ببخش یا بفروش. جنید گفت اگر بفروشم تو را بها آن نبود و اگر بخشم آسان بدست آورده باشی قدرش ندانی همچون من قدم از فرق ساز و خود را در این دریا انداز تا به صبر و انتظار گوهرت بدست آید. پس شبللی گفت اکنون چکنم گفت برو یکسال کبریت فروشی کن چنان کرد چون یکسال برآمد گفت در این کار شهرتی در است برو یکسال در یوزه کن چنانکه به چیزی دیگر مشغول نگردی چنان کرد تا سر سال را که در همه بغداد بگشت و کسی او را چیزی نداد باز آمد و با جنید بگفت او گفت اکنون قیمت خود بدان که تو مرخلاق را به هیچ نیرزی دل در ایشان نبند و ایشانرا به هیچ برنگیر آنگاه گفت تو روزی چند حاجب بوده و روزی چند امیری کرده بدان ولایت رو و از ایشان بخلی بخواه بیامد و یک یک خانه در رفت تا همه بگردید یک مظلومه ماندش خداوند او را نیافت تا گفت به نیت آن صد هزار درم

باز دادم هنوز دلم قرار نمی گرفت چهار سال در این روزگار شد. پس به جنید باز آمد و گفت هنوز در تو چیزی از جاه مانده است، برو یکسال دیگر گدایی کن گفت هر روز گدایی می کردم و بدو می بردم و آن همه به درویشان می داد و شب مرا گرسنه همی داشت چون سالی برآمد گفت اکنون تو را به صحبت راه دهم لیکن به یک شرط که خادم اصحاب تو باشی پس یک سال اصحاب را خدمت کردم تا مرا گفت یا ابابکر اکنون حال نفس تو بنزدیک تو چیست گفتم من کمترین خلق خدا می بینم خود را، گفت اکنون ایمانت درست شد.» خوانندگان نیک اندیشند که صوفیان برای آنکه صوفیگری را چیزی بسیار دشوار و بزرگ نشان دهند و آبی به آتش خودخواهی درون خود پاشند به چه کارهای پست و بی معنایی برمی خاسته اند. در این داستان دروغ آشکاری هست: شبلی با داشتن صد هزار درم و بیشتر رو به درویشی آورده گدایی می کرده، به هر حال چه دروغ و چه راست، این نمونه ای از کارها یا از دروغسازي های صوفیان است که شوندي براي آن جز خودخواهي و خودنمايي نتوان پنداشت.

آنان با آن حال نداری و بیکاری و خواری خود را والاتر از دیگران می پنداشته اند و خودخواهانه از آن خشنود و خرسند بوده روزگار می گذرانیده اند و برای اینکه آن والاتری را به مردم نشان دهند به اینگونه خودنماییها برمی خاسته اند. یک شیوه دیگری از صوفیان که آن را هم جز از خودخواهی نتوان شمرد، آنست که یک کار بدی یا بدنمایی که از یکی از ایشان سرمیزده بجای آنکه فروتنی نماید و بدی را به گردن گیرد معنای دیگری به آن کار داده ستایشی از آن برای خودشان پدید می آورده اند. در این باره نمونه خنده آوری در کتاب صفوه الصفاست که اینک در پائین می آوریم:

ادم الله برکته علي العالمين (شیخ صدرالدین) فرمود که نوبتی شیخ صفي قدس سره از سیاورود عزم اردبیل فرمود و عادت چنان داشتی که هرگز از زاویه شیخ زاهد قدس سره چنانکه دیگران تبرک برداشتندی او برنداشتی. اتفاقاً در آن نوبت شیخ زاهد به نور ولایت احوال از پیش می دانست اشارت فرمود تا از برای توشه شیخ صفي گردهای نان بسیار آماده کردند چنانکه به خروار گرده نان از برای توشه در ناو نهادند حال آنکه در آن زمان مسافت ناو در آب اندک بود و از سیاورود تا کلاس که از آب بیرون آیند یک گرده کفایت کردی. چون شیخ صفي الدین در ناو نشست و روانه شد درحال حالتی است ارباب سلوک را چون بدان رسند آتش محبت چنان بر وی مستولی شود و معده وی چنان آتش گیرد که اگر طعام مجموع روی زمین به وی دهند بخورد و یک ذره به معده وی نرسد بلکه در طریق محترق گردد تا به حدی که بعضی باشند که از این آتش وجود ایشان سوخته گردد. چون طعام و غذا نیز نیابد. شعر:

ذره آتش عشقت به دلي چون افروخت
جمله اجزاي وجود و عدمش پاک بسوخت

شیخ را آن حالت پیدا شد و هرچه آن توشه و گردهای نان که در ناو بود تمام بخورد و چون از ناو بیرون آمدند اصحابی که با وی بودند معلوم کردند که شیخ را آنحال رسیده پیشتر از نزول شیخ به دیه و منزلی که در پیش بود می رفتند و ترتیب طعامها می دادند کردن و در هر دیه بسیار از طعام که جمع بسیار را کفایت باشد مرتب می گردانیدند، چون شیخ می رسید در پیش می کشیدند و شیخ مجموع تناول می کرد و بدین طریق تمام راه به اردبیل بیامدند. چنانکه هر جای پنج شش گوسفند ترتیب میکردند و همچنان شیخ در عقب می رسید و می خورد تا به دیه کلخوارن رسید چون در خانه رفت دید که نان می پختند. پیش تنور بنشست و هرچه پخته میشد می خورد تا تمام هرچه پختند بخورد تا آن خمیر که از برای خانه و مهمانان و کارکنان آماده بود تمامت بیختند و او تمام بخورد چون والده اش رحمه الله علیها آنحال بدید بدانست که شیخ را چه حالست قوچی سخت بزرگ در خانه داشت آنرا ذبح داد بردن و پختن و دیگی بزرگ از طعام با آن مرتب گردانید. آن مجموع نیز بخورد پس از خانه اقارب هرچه معدی بود از انواع اطعمه می آوردند و می خورد پس از خانه همسایگان همچنان می آوردند تا آن نیز پرداخته شد پس آوازه در دیه افتاد و هرکس چیزی از مأكولات می آوردند و شیخ می خورد تا به حدی رسید که اضطرار کلی در شیخ پیدا شد و به این همه اطعمه سیر نمی شد. شعر:

مرغ همت چون در آن منزل بیابد آشیان
کمتر از یک دانه داند پیش خود کون و مکان

و چون سالک را اینحال پیدا شود مرشد باید که وی را از اینحال بیرون آورد و تلقین ذکر خاص به وی کند تا از این حال بگذرد و باز آید پس چون شیخ صفي الدین را در این حالت بدانحال رسید که بیم هلاکت بود صفت شیخ زاهد را می دید که بیامد و او را تلقین آن ذکر کرده و از آن حالت بیرون آورد و ساکن شد. شعر:

اندر این میکده ام ساقی هشیاری هست
که خمار من سرمست به یک جرعه شکست

و مثل این حالت مریدی را از مریدان شیخ صفي قدس سره در کلخوران پیدا شد و به شب از خلوت بیرون آمد و در باغی بزرگ افتاد که انواع بقول آنجا بود و در آنشب مجموع آن بقول چنان بخورد که یک برگ باقی نماند و بامداد باغبان به باغ رفت متحیر ماند که آنچه در باغ بوده سوخته نشد کجا رفت. شیخ این بشنید آن مرید را آن ذکر خاص تلقین کرد و از آنحال باز آورد و همچنان مثل این حالت دیگری را از مریدان شیخ صفي در اردبیل واقع شد و شیخ صلاح خادم را اشارت فرمود که متعاقب از برای او نان و طعام مرتب دارد و صلاح بسیاری از اطعمه مرتب گردانید در خلوت آن حوضخانه پیش آن طالب نهاد و روز جمعه بود و به جامع رفت و مجموع را آن

طالب بخورد و چون دیگر می خواست، موجود نبود به باغی در رفت که در پیش پنجره قبلی زاویه بود و هرچه در آنجا بقول بود تمام بخورد پس در اوراق اشجار افتاد و هرچه ممکن بود تمام بخورد و آنگاه در خلوت رفت و چون هیچ ممکن نبود و طاقتش برسد در خلوت وفات یافت شیخ قدس سره به نور ولایت بدانت در جامع که او متوفی شده چون مراجعت کرد و از استر فرود آمد صلاح خادم را فرمود نه به تو گفتم که لاینقطع ماکولات جهت آنکس مرتب داری بیا در خلوت او را ببین و دست صلاح گرفت و در خلوت برد آنکس را دیدند در کنج خلوت و اسناد به دیوار کرده و کف سبز در دهان آورده و تسلیم نموده. شعر:

مردن عاشقان نکو باشد جان عاشق بهانه جو باشد

تا اینجاست نوشته صفوه الصفا. بی گمان داستان این بوده که شیخ صفی در سفری که از گیلان باز می گشته در این فرودگاه و آن فرودگاه پرخواریهایی می نموده، و این کار که بدنما می بوده شیخ بجای آنکه فروتنی نماید و بگوید: «هر آدمی از این بدیها تواند داشت و جای نکوهش نیست»، خودخواهی را واداشته که رنگی دیگر به داستان دهد و آن پرخوریها را حالی از حالهای صوفی بلکه رازی از رازهای صوفیگری وانماید، و آن دروغ را ساخته و گفته. سپس کسانی از پیروان برای استواری آن دروغهای دیگری پدید آورده اند. برخی از آنان چندان در بند این چیزها می بوده اند که ما در «اسرار التوحید» می بینیم دو کودکی از ابوسعید مرده بوده و شیخ خودخواه آن را بخود هموار نگردانیده و با آن جایگاه والایی که برای خود نشان می داده ناسازگار یافته و این بوده که رنگی به آن زده و چنین گفته: «اهل بهشت از ما یادگاری خواستند و دو دستبویه شان فرستادیم تا رسیدن ابود» «از اینگونه چندانست که به شمار نیاید». یک نشان دیگر از ناتوانی روانهای صوفیان برخاستن ایشان به گدایی و دریوزه گری می باشد. چنانکه از داستانشان دیدیم آنان گدایی را نه تنها بد ندانسته از آن نان می خورده اند، آن را یکی از راههای سختی کثی (ریاضت) شماره نیکش میدانسته اند. بهانه شان این می بوده که دشوارترین کار به «نفس» است و آن را به یکبار خوار می گرداند و می کشد.

این میرساند که پیران صوفی جان و روان (یا بگفته خودشان: نفس و روح) را در هم آمیخته جدایی میانه خواهکهای آنها نمی گزارده اند، زیرا در کالبد آدمی آنچه گدایی را بد می شناسد و از آن سر باز می زند، «روان» است. این روان است که نمی پسندد که آدمی در جلو دیگران گردن کج کند و خود را خوار گرداند و چیزی خواهد، و گرنه «جان» (یا نفس) را از گدایی رمش می نیست و آن را بد نمی شناسد. صوفیان که «نفس» را مانده سگ شناخته اند و در بسیار جاها آن را سگ نامیده اند بهتر بودی بیاد آورند که سگ را از گدایی باکی نباشد بلکه گدایی پیشه اوست. آن آدمیست، آدمی پاکروان که به گدایی گردن نتواند گذاشت.

آنگاه صوفیان گدایی می کرده اند که به گفته خودشان «نفس» را بکشند، پس بیکار چرا می نشسته اند؟! آیا آنهم برای کشتن «نفس» می بوده؟! آیا بیکار زیستن و چشم بدست دیگران دوختن، به گدایی و دریوزه برخاستن، سرچشمه ای جز ناپاکی و سستی روان توانستی داشت.

تاریخچه ابوسعید را که نوشته اند کوتاه شده اش اینست که به دستاویز صوفیگری خود را از کار و پیشه دور داشته و یک دسته از درویشان گردن سبتر را بسر خود گرد آورده بود که با بیکاری و یاوه بافی روز میگذراده اند و از بازاریان خوردنیها گرفته و امدار می شده اند و سپس از این توانگر و از آن توانگر به گدایی برخاسته بنام آنکه وام پیدا کرده ایم پول می خواسته اند، و اگر یکی نمی داده با نفرین بيمش می داده اند و بدگوئیها می کرده اند. داستان پائین یک نمونه از کارهای ابوسعید است:

هم در آنوقت که شیخ ما ابوسعید (قه) به نیشابور بود حسن مودب که خادم شیخ ما بود از هرکسی چیزی وام کرده بود و بر درویشان خرج کرده و چیزی دیرتر پدید می آمد و غنیمان تقاضا می کردند. یکروز جمله به در خانقاه آمده شیخ حسن مودب را گفت بگو تا درآیند حسن بیرون شد و ایشان را درآورد چون درآمدند در پیش شیخ خدمت کردند و بنشستند. کودک طواف بر در خانقاه بگذشت و ناطف آواز می داد شیخ گفت آنچه دارد جمله برکش، جمله برکشید و پیش شیخ و صوفیان نهاد تا بکار بردند آن کودک طواف گفت زر می باید شیخ گفت پدید آید یک ساعت بود دیگر بار تقاضا کرد شیخ گفت پدید آید سوم بار تقاضا کرد شیخ همان جواب داد آن کودک گفت استاد مرا بزند این بگفت و به گریستن ایستاد در حال کسی از در خانقاه در آمده و صره زر در پیش شیخ نهاد و گفت فلان کس فرستاده است و می گوید مرا به دعا یاد دار شیخ حسن مودب را گفت برگیر و به غنیمان تعرقه کن و بر متقاضیان حسن زر را بگرفت و همه را بداد و زر ناطف آن کودک بداد که هیچ چیز باقی نماند و هیچ چیز در نایست و برابر آمد شیخ گفت این زر در بند اشک این کودک بوده است.

خوانندگان این داستان را نیک اندیشند: از کسان بسیاری وام گرفته و خورده و آنان که به طلبکاری آمده بوده اند، ابوسعید بجای آنکه در پی پرداختن طلبهای آنان باشد در بند شکم چرانی بوده و بی آنکه پولی داشته باشد پسر پاگردی را که خوردنی (ناطف) می فروخته آواز داده و هرچه داشته گرفته و با درویشان خورده و چون پسر پول خواسته پاسخ داده: «پدید آید» و او از ترس کتک استاد خود به گریه افتاده تا از آن میان کسی رسیده و پولی به شیخ آورده. ببینید کاری به این پستی که جز شکم پرستی و خیره رویی معنایی نتوان داد، «معجزه» ای از آن پدید آورده اند: «هیچ چیز باقی نمانده و هیچ چیز در نایست و برابر آمد. شیخ گفت این زر در بند اشک این کودک بوده»، می خواهد بفهماند که کارهای شیخ و پیروانش را خدا راه می برده و آن پول را خدا خواستی رساند. ولی می بایسته آن کودک اشکی فرو ریزد. ببینید به شکم چرانیهای پست خود چه رختی می پوشانیده اند. ببینید با خدا چه گستاخیها می کرده اند. آیا اینان روانهشان پاک می بوده؟! پس اگر پاک نبود چه کارها کردند؟!!

نمونه دیگری از ناپاکی روانهای صوفیان بیاورم. مردی به نام «مولوی» در زمان ماست که شاگرد صفي عیاش می بوده (و گویا اکنون جانشین اوست). این مرد یک مثنوی در تاریخ به نام «عالم و آدم» سروده که به چاپ رسیده. من دو شعر از آن به یاد می دارم که در ستایش تیمور لنگ است:

رأیت تیمور شه گورگان چون به جهان شد علم داستان
حکمش از ایوانگه کیهان گذشت معدلتش ز آدم و حیوان گذشت

کسی که چله ها بسر برده و «مقامات» پیموده این نمونه ای از تیرگی روان اوست که به تیمور خونخوار پس از ششصد سال چاپلوسی می کند. تیموری که در اسپهان به بهانه نافرمانی چند تن فرمان کشتار داد و هفتاد هزار سر خواست و در بغداد از سرهای کشتگان مناره ها افراشت این از «معدلت» او سخن می راند و آن را از «آدم و حیوان» می گذراند. کسی که روانش پاک است باید از ستم بیزار باشد. جدایی روان از جان در همینجاست که روان خواهی دادگری و آبادانی و دلسوزیست و از ستم و ویرانی بیزار می باشد. پس کسی چه اندازه ناپاک روانست که از آنهمه خونخواری های تیمور پروایش نبوده و به چنان ستایش چاپلوسانه درباره آن برخاسته است.

گفتار پنجم

صوفیان از دروغ کمترین باکی نداشته اند

یک کار زشت صوفیان که آلودگی روانهای ایشان را نیک میسراند و ما می باید گفتاری جداگانه گردانیم بیباکیشان در دروغگویی و دروغسازي بوده. آنان تو گویی دروغ را بد نمی شناخته اند که کمترین باکی نداشته اند. راست گفته اند که صوفیان انبان دروغ بوده اند. اگر من از سرگذشتها و داستانهای دروغ و از گفته های گزافه آمیز، بلکه سراپا لاف آنها، به سخن پردازم باید صدها سات (صفحه) را پُر گردانم. اینست تنها از یک رشته از دروغهای آنان به سخن می پردازم.

شما اگر کتابهای صوفیان را بخوانید خواهید دید پیاپی کارهای نتوانستی (با بگفته خودشان: «کرامات») از پیران و بزرگان خود یاد می کنند و چنین میسراند که پیران صوفی به «آئین سپهر» چیره می بوده اند که می توانسته اند آنها را بهم زند و به کارهای بیرون از آن آئین، از راه رفتن بر روی آب، سخن گفتن با جانوران و گیاهان، و آگاهی دادن از ناپیدا، زر گردانیدن خاک، گوهر گردانیدن سنگ، بهبود دادن به بیماران، زنده گردانیدن مرده و مانند اینها برخیزند.

این یک چیز بی چون و چرایی در نزد آنان می بوده و صدها داستان از اینگونه نوشته اند. داستانهای شگفت، داستانهای که می باید به گفته عامیان «دروغهای شاخدار» نام داد. اینک من برای نمونه داستانهایی را یاد می کنم:

«آورده اند که وقتی در میهنه جماعت صوفیان چند روز بود که گوشت نخورده بودند و یک هفته زیادت بگذشت که حسن را گوشت میسر نگشت و جمع را تقاضای گوشت می بوده و ظاهر نمی کردند روزی شیخ برخاست و جمع در خدمت او برفتند تا از دروازه راه مرو بیرون شدند و بر بالای زعقل که بر سر بیابان مرو هست و پیش از این ذکر آن رفته است و هر وقت که شیخ را قبضی بودی آنجا رفتی چون شیخ بر آن بالا شد و بایستاد وساعتی توقف کرد آهویی از صحرا پدید آمد و رو سوی شیخ کرد تا پیش شیخ آمد و در زمین افتاد و در زمین می گشت و شیخ را آب از چشم می چکید و می گفت نباید نباید. آهو همچنان در خاک می غلطید پس شیخ رو به جمع کرد و گفت دانید که این آهو چه می گوید؟ می گوید که من آمده ام تا خود فدای اصحابنا کنم تا فراغت دل شما حاصل گردد و ما می گوئیم که نباید که فرزندان داری و الحاح می کند و شیخ بسیار بگریست و اصحابنا نعره ها زدند و حالتها رفت و آن آهو همچنان در خاک می غلطید. پس شیخ به حسن اشارت کرد و گفت این را به دکان سعد قصاب بر و بگو که به کاردی تیز سر این آهویک را بسمل کن و امشب صوفیان را چیزی بساز. حسن چنانکه اشارت کرده بود بجای آورد و آنشب جماعت از گوشت آهو بیاسودند (اسرار التوحید)»

«نفلست که روزی یکی درآمد و از حیا مسئله ای پرسید شیخ (بایزید) جواب داد آنکس آب شد. مردی درآمد آبی زرد دید ایستاده گفت یا شیخ این چیست؟ گفت: یکی از در درآمد و سئوالی از حیا کرد و من جواب دادم طاقت نداشت چنین آب شد از شرم (تذکره الاولیاء).» «وقتی رابعه عدویه به عزم حج در بادیه می رفت در میان بادیه خر بمرد و مردمان گفتند این بار تو ما برداریم گفت شما بروید که من بر توکل شما نیامده ام. مردمان برفتند رابعه تنها بماند گفت: الهی پادشاهان چنین کنند با عورتی غریب عاجز مرا به خانه خود خواندی پس در میان راه خر مرا مرگ دادی و مرا به بیابان تنها بگذاشتی. هنوز این مناجات تمام نکرده بود که خر بجنبید و برخاست و رابعه بار بر وی نهاد و برفت (تذکره الاولیاء).»

«نقل است که وقتی دیگر رابعه به مکه میرفت در میان راه کعبه را دید که به استقبال او آمد. رابعه گفت مرا رب البیت می باید بیت چه کنم (تذکره الاولیاء).»

«نقل است از ابراهیم ادهم که روزی بر لب دجله نشسته بود و بر خرقة ژنده خود پاره می دوخت. سوزنش در دریا افتاد کسی از او پرسید که ملکی چنان از دست بدادی چه یافتی. اشارت کرد به دریا که سوزنم باز دهید هزار ماهی از دریا برآمد که هر یک سوزنی زرین به دهان گرفته ابراهیم گفت سوزن خویش خواهم ماهیکی ضعیف برآمد سوزن او به دهان گرفته گفت کمترین چیزی که یافتم بماندن ملک بلخ اینست دیگرها را تو ندانی (تذکره الاولیاء).»

مولوی در مثنوی داستانی می سراید که بایزید بسطامی که گاهی مستانه «سبحانی ما اعظم شأنی» گفتی یکبار شاگردان این را به او خرده گرفتند. بایزید گفت: «اگر از این پس چنان سخنی گفتم شما کاردها را بگیرید و بیایید بزیند و مرا بکشید». بار دیگر چون باز چنان سخنی گفت شاگردان کارها را برداشتند و دیوانه وار به جان او افتادند ولی:

**هرکه اندر شیخ تیغی می خلید بازگونه او تن خود می درید
یک اثر نی بر تن آن دو فنون و آن مریدان خسته در غرقاب خون**

اینها هنوز چندان بی آبرو نیست. ما نخوایسته ایم بگردیم و داستانهای رسوای آنها را پیدا کنیم. نوشته هایی هست که هرکس از خواندنش سرافکنده گردد. در سالهای پیش کتابی به عربی درباره شیخ عبدالقادر گیلانی خوانده ام که برخی نوشته هایش به یادمانده: «کعبه همیشه به گرد سر شیخ می گردیده، خورشید از شیخ پرک می طلبد و بیرون می آمده، دوازده ماه هریکی از شیخ دستور می گرفته و فرا می رسیده». نواده اش گفته: «من بارها ماه را دیدم که رویه جوانی یا پیری به پیش شیخ آمدی و پرک (اجازه) طلبیدی.» «روزی به شیخ آگاهی دادند که فلان پیرو مُرده. شیخ در خشم شد که عزرائیل بی پرک خواستن از او جان پیروش را گرفته. در زمان به آسمان پرید و جلو عزرائیل را گرفت و با خشم لگدی انداخت که به آن شیشه روانها که در دست عزرائیل می بود خورد و آن شیشه شکسته همه روانها آزاد شدند که کسانی که در آنروز مرده بودند همه زنده گردیدند.»

یک رشته از دروغهای آنان در این زمینه است که چون کسی به پادشاهی یا به جایگاه بلند دیگر می رسیده داستانی برایش می ساخته اند که «چون به فلان شیخ ارادت می ورزید شیخ آن ملک به او داده». بدینسان از پیش آمدها سودجویی های ناسزا می کرده اند. طغرل و برادرانش که بارها با سلطان مسعود غزنوی و با دیگران جنگ کردند و آن پادشاهی بزرگ را بنیاد نهادند ما در کتابهای صوفیان می بینیم که روزی به نزد ابوسعید رفته بوده اند و شیخ سربرآورده و گفته: «خراسان را به چغزی دادیم، عراق را به طغرل دادیم...» و در سایه همین بوده که آن پادشاهی را پیدا کرده اند.

این لاف کشور دهی و تاج دهی از صوفیان چندان ریشه دار بوده و بی چون و چرا گردیده که حافظ شیرازی که می خواسته خراباتیان را دسته «خداجویانی» در برابر صوفیان نشان دهد و هرچه آنان درباره خود می گفته اند این درباره خراباتیان (یا به گفته خودشان رندان در میکه) می گفته (۷۱) همان تاج دهی را نیز عنوانی ساخته چنین می گوید:

بر در میکه رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

کار این لاف به جایی رسیده که می بینیم در زمان ما شت مهربابا خود را از آن بی بهره نخوایسته و ما در کتابش می بینیم که پادشاهی یافتن رضاشاه پهلوی و کارهایی که او در ایران کرده همه نتیجه پروایی می بوده که شت مهربابا از هند درباره این کشور داشته و سفری تا بوشهر کرده و بازگشته. بهتر است خود جمله های کتاب را بیاوریم. درباره «حقانیت و معجزات شت مهربابا» به سخن درازی پرداخته از جمله می نویسد:

«یکی از بزرگترین معجزات که بر فردافرد واضح و آشکار و ظاهر و میرهن است و تمام عالم از وقوع آن در تفکر و حیرتند ولی هیچکس از اصل آن مخبر نیست وضع حالیه و ترقی امروزه مملکت ایران و انقراض سلطنت قاجاریه و تشکیل پادشاهی پهلوی و نصب اعلیحضرت رضاشاه به تخت سلطنت ایران است و این اولین خدمتی بود که شت مهربابا بعد از وصل الهی در این دنیا انجام داد و از برای اجرای آن هم سفری تا سرحد ایران (بندر بوشهر) رفته و مراجعت نمودند با چند نفر از اتباع و پیروان خود به خیال گردش و مسافرت ایران عزیمت فرمودند. بعد از رسیدن به بوشهر و اقامت چند روزی در آنجا ادامه مسافرت را موقوف نموده و باز مراجعت نمودند. از این مراجعت و مسافرت سبب و جهتی ظاهراً مفهوم نمی شد فقط چنین استنباط می شد که مقصود مسافرت و سیاحت نیست بلکه از روی اشاره که معلوم شد فقط اجرای مأموریت بزرگی و تغییر و تبدیلات کاملی بود که از روی ابهام می گفت دانه کاشته شد و نشانه و اثر آن هم بزودی معلوم و واضح شد یعنی از همان تاریخ اوضاع ایران بهم خورده تغییرات کاملی در اوضاع سیاسی و اقتصادی و قوانین مملکتی روی داده و روزبروز وضعیت رو به بهبودی گذارد تا به حال امروزی رسید...»

درباره این داستانها سخن در آنست که همه آنها دروغست از هر راهی که بیابیم اینها نبوده است و نتوانستی بود. اینها کارهانیست «نتوانستی».

اگر از راه دین بیابیم خدا برای کارهای جهان آئینی نهاده و چیزی بیرون از آئین آن نتواند بود که خری که مرده به خواهش کسی زنده گردد. نتواند بود که خانه کعبه از جای خود برخیزد و به پیشواز کسی بیاید و یا به گرد سر کسی بچرخد، نتواند بود که ماهیها از زیر آب به دلخواه کسی بیرون آیند و هریکی سوزنی زرین به دهان دارد، نتواند بود که صوفی کسی را به یک خواستن در دل خود به پادشاهی رساند.

دستگاه خدا بازیچه نیست که هرکسی برای هنرنماییهای خود در آن دستی برد و آنرا دیگر گرداند. آنچه درباره موسی و عیسی و دیگر پیغمبران گفته اند همچنین دروغ است. بزرگتر از موسی و عیسی پیغمبر اسلام می بود که هر زمان «نتوانستی (معجزه)» از او خواسته اند ناتوانی نشان داده. این قرآن او که در دست ماست.

اگر از راه تاریخ بیابیم این داستانها تنها در کتابهای صوفیانست و در کتابهای تاریخی نشانی یا یادآوری از آنها نیست. اگر رابعه خر مرده خود را زنده گردانیده بودی آوازه کارش به همه جا افتادی و هزارها کسان به دیدن او و خرش شتافتندی و همه از آن آگاه گردیدندی و در تاریخ ها نوشته شدی. همینست حال درباره دیگر کارها.

اگر از دیده دانشها نگریم هیچ کاری در جهان بی شوند نتواند بود و کارهای جهان همه بهم بسته است. رضا شاه که از افسری به پادشاهی رسید در نتیجه کوششهای خود او و پیشامدهایی از ایران و اروپا می بود. در آن میانه آنچه نمی بود خواست شت مهربابا می بود.

اگر از راه آزمایش درآئیم چرا این صوفیان آن هنرها (یا کرامتها) را چنان نشان نمی دهند که جای سخنی باز نماند؟! در زمان ما صوفیان هستند. یکی بیاید و مرده ای را زنده گرداند که همه ببینند و آن مرده بماند و راه رود و زبان همه بسته شود. چرا یکی به چنین کاری نمی پردازد؟! چرا شت مهربابا چنین «معجزه ای» نشان نمی دهد؟! از اینهم می گذریم، چرا شت مهربابا نمی خواهد هندوستان را که نشیمنگاه اوست به نیکی آورد؟! چرا نمی خواهد آنجا را به بهبود رساند؟! پس چرا همیشه چنینست که کاری را که دیگری برمی خیزد و می کند پیران صوفی آن را به خود می بندند.

پیران صوفی که «اسم اعظم» می دانسته اند و خاک را زر و سنگ را گوهر گردانیدن می توانسته اند چرا دیگر به گدایی می پرداخته اند؟! چرا و مدار افتاده و پرداختن و امهانشان را از این و آن می طلبیده اند؟! در «اسرار التوحید» می خوانیم که ابوسعید از یکی از بزرگان پولهایی خواسته که و امهایش را دهد، و آن بزرگ نوید داده ولی بکار نبسته و ابوسعید به خشم آمده و نفرین کرده که شی آن بزرگ را سگانش دزدیده اند. من از خواندن این داستان بیاد داستان دیگری افتادم که هنگامی در کتابی خوانده ام، بدینسان عابدی گندم به آسیاب برد. آسیابان کار بسیار می داشت و به او نپرداخت. عابد در خشم شده گفت: «اگر گندم مرا زودتر از آن دیگران آرد نکنی نفرین کنم که خرت سنگ گردد». آسیابان گفت: «اگر تو را نزد خدا چنین جایگاهی هست دیگر چرا خر مرا سنگ می گردانی؟! چرا آن نکرده ای که دعا کنی گندم آرد گردد و نیاز به آمدن به آسیا نداری؟!»

جای هیچ گفتگو نیست که آن «کرامتها» همه دروغست و اگر انگیزه آن جوئیم داستانش اینست که صوفیان چون به این راه کج در می آمده اند و سالها بسر می برده اند با همه تیرگی روان و مغز که پیدا می کرده اند به دعوی «پبوستن به خدا» برخاسته و چنین وا می نموده اند که به جهان دیگری درآمده اند و به جایگاه بسیار والایی رسیده اند، و برای آنکه دروغ را به کرسی نشانند ناچار می بوده اند به دعوی «کرامت» برخیزند و به یک رشته دروغهای دیگری پردازند. ناچار می بوده اند داستانها سازند. هر پیروی بایای خود می شماره که پیر خود را دارای چنان جایگاه و الا شناسد و توانای «کرامت» دارد، و باز بایای خود می شماره که از آن داستانهای دروغی بسازد و بگوید. دستگاهی که بنیادش دروغ بود باید با دروغها نگه داشته شود.

از آنسو صوفیان که بیکار نشسته و همیشه بایستی چشم به دست توانگران دوزند، این کرامتهای دروغ افزاری در دست آنان برای ترسانیدن یا امیدمند گردانیدن آن توانگران می بوده. «اینکه فلان کس پولی به درویشی داد و به پادشاهی رسید»، یا «بهمان کس به درویشی پول نداد و پسرش جوانمرگ گردید»، یا مانده های اینها افزاری برنده ای می بوده که توانگران پندار پرست را به پول دادن برانگیزد.

اینها انگیزه هایی بوده که صوفیان را به ساختن آن داستانهای دروغ واداشته. شگفت تر از اینها آنست که برخی از صوفیان گامی بالاتر گزارده چنین وانموده اند که نشان دادن «معجزه» و «کرامت» در آغازهای کار و در زمان خامی یک صوفی راهرو تواند بود. سپس که بیشتر رفت و از خامی درآمد به «کرامت» نیز سر فرو نیاورد و آنرا شایای خود نشانسد. از بایزید بسطامی روایت شده که گفته است: «در بدایت احوال خداوند کرامات و آیاتی به من نشان میداد ولی من به آیات و کرامات توجهی نداشتم چون خداوند مرا چنین یافت راه معرفت خود را به من نمود».

این نمونه دیگر نیست که پیروان صوفی تا چه اندازه به درد خودنمائی گرفتار می بوده اند. چون از کسان «کرامات» گفته می شد اینان به برتری فروشی برخاسته این وانمود را پیش آورده اند. از آنسو این پرده ای می بوده که به روی ناتوانیهای خود کشند و اگر کسانی «کرامتی» طلبیدند چنین بهانه ای پیش آورند.

به گفتگو بیش از این ادامه نمی دهیم. از این گفته ها یک نتیجه روشن بدست می آید، و آن اینکه صوفیان مردان بسیار ناپاک روانی می بوده اند و این نمونه ای از ناپاکیهای ایشانست که تا این اندازه به دروغگویی دلیر و به خدا و دستگاه آن گستاخ بوده اند. کسانی که به صوفیان خوش گمانی می نمایند از اینها ناآگاهند.

یک چیز شگفت آنکه کتاب «اسرار التوحید» که پر است از «معجزه» های ابوسعید و کارهای بسیار شگفتی بنام او یاد شده: شیخ راز دل هرکسی را می دانسته، و چون به سرخس میرفته در هوا می پریده، با چارپایان سخن می گفته، طغرل و برادرانش را به پادشاهی رسانیده،... در همان کتاب با بودن همه اینها داستانی می نویسد که یکی به نزد شیخ آمد و «کرامتی» خواسته که خود با دیده ببیند، و شیخ در برابر او در مانده و بهانه آورده، و چون آن داستان گواه دیگری به دروغگویی صوفیان می باشد در پائین می آوریم:

«استاد عبدالرحمن گفت (که مقری شیخ ما ابوسعید بود) که در آن وقت که شیخ ما به نیشابور بود یکی به نزدیک شیخ درآمد سلام گفت که مردی غریب بدین شهر در آمده ام همه شهر آوازه توست و می گویند اینجا مردیست که او را کرامات ظاهر است. اکنون یکی به من بنماید. شیخ ما گفت که ما به آمل بودیم به نزدیک شیخ ابوالعباس قصاب، یکی به همین واقعه که تو را افتاده است به نزدیک شیخ ابوالعباس درآمد و از وی همین سؤال کرد و از وی طلب کرامت کرد شیخ ابوالعباس گفت می بینی آن چیست که نه کرامتست آنچه اینجا می بینی پسر قصابی بود که از پدر قصابی آموخت چیزی بود نمودند به بغداد تاخت پیر شبلی بر بود از بغداد به مکه تاخت از مکه به مدینه تاخت از مدینه به بیت المقدس و در بیت المقدس خضری بوی نمودند و در دل خضر افکندند تا او را قبول کرد و او را صحبت افتاد و باز اینجا باز آورد و عالمی را روی بوی آورد تا از خراباتها بیرون می آیند و از ظلمتها بیزار می شوند و توبه می کنند و نعمتها فدا می کنند و از اطراف عالم سوختگان می آیند و از ما او را می جویند، کرامت بیش از این چه بود؟ پس آن مرد گفت یا شیخ کرامتی می باید که در وقت ببینم گفت نیک ببین نه کرم اوست که پسر بزرگش در صدر بزرگان نشسته است و به زمین فرو نشود و این دیوار بر وی نیفتد و این خانه بر سر وی فرو نیاید بی ملک و مال و ولایت دارد و بی آلت و کسب روزی خود خلق را بخوراند این همه نه کرامات است.

آنگاه شیخ ما گفت که یا جوانمرد ما را با تو همان افتاد که او را. آن مرد گفت یا شیخ من از تو کرامات می طلبم تو از شیخ ابوالعباس می گویی. شیخ ما گفت هر که به جمله کریم را بود همه حرکات او کرامات بود. پس تبسم کرد و گفت:

هر باد که از سوی بخارا به من آید زبوی گل و مشک و نسیم سمن آید
بر هر زن و هر مرد کجا میوزد آن باد گویی مگر آن باد همی از ختن آید
نی ز ختن باد چنان خوش نوزدهیچ کان باد همی از بر معشوق من آید
هر شب نگرانم به یمن تا تو برایی زیرا که سهیلی و سهیل از یمن آید
خواهم که بپوشم صنما نام تو از خلق تا نام تو کم در دهن انجمن آید
با هر که سخن گویم اگر خواهم و گر نه اول سخن نام تو اندر دهن آید

پس شیخ ما گفت: «بنده را که حق پاک گرداند او را از خودی خود دور گرداند حرکات و سکنات و قالت و حالت آن بنده همه کرامات گردد و صلی الله علی محمد و آله اجمعین».

خوانندگان این داستان را نیک اندیشند: آن مرد «کرامت» می خواهد و ابوسعید در پاسخش داستان می سراید و شعر می خواند و با این کار خود میرساند که شیخش نیز همچون او در مانده ای بیش نبوده است. با اینحال از دعوی «کرامت» دست نکشیده می گوید: «بنده را که حق پاک گرداند... حرکات و سکنات آن بنده همه کرامت گردد».

گفتار ششم

چگونه ایرانیان زبون مغولان شدند؟

در تاریخ ایران چپستانی هست که تاکنون باز نشده. داستان دل گداز مغول را می دانیم. این چپستانیست که چگونه ایرانیان به آن آسانی زبون مغولان گردیدند.
برای آنکه چگونگی دانسته شود باید به یاد آورد که ایرانیان خود مردم جنگجو و دلیری می بودند و از زمانهای باستان، این کشور همیشه لشکر آراستی و به جنگها برخاستی. سپس اسلام چون جنگ و کوشش را به همه کس بایا می گرداند ایرانیان که اسلام را پذیرفتند به جنگجویی افزودند.

ما اگر ایرانیان را در آخرهای صده چهارم و آغازهای صده پنجم هجری به دیده گیریم در آن زمان ایرانیان در دلیری و جنگجویی بسیار پیش رفته بودند. در آن زمانست که از یکسو سامانیان در ماوراءالنهر در برابر دسته انبوه ترکان ایستاده جلو تاخت و هجوم آنان را می گرفتند، و چنانکه استخری و دیگران نوشته اند همیشه سیصد هزار سواره آماده و آراسته در مرز نگه می داشتند، از یکسو سلطان محمود غزنوی با سپاهیان خود به کشور بزرگ و پهناور هندوستان تاخته شهرها می گشاد و تاراجها می آورد، و از یکسو دیلمیان و گیلانیان از

کوهستان خود بیرون ریخته پادشاهی ها بنیاد می نهادند، و خاندان بویه تا بغداد پیش رفته خلیفه را زیر دست می گردانیدند. همین دولتها با این جنگها و لشکرکشی ها با همدیگر نیز دوستی و نرم رویی نموده در میان خود نیز جنگها پدید می آورند.

با این همه جنگها و سرگرمیها در خود کشور، دیده میشد که سالانه ده هزارها مردان دسته دسته آهنگ آسیای کوچک کرده در آنجا در جنگهایی که همه ساله در بهار و تابستان در میان مسلمانان با رومیان برپا شدی همدستی می کردند. یکسال را ما در تاریخ می یابیم که تنها از خراسان هشتاد هزار تن به این آهنگ روانه آسیای کوچک شده اند. می باید گفت: ایران از غیرت و مردانگی سرشار می بوده و لبریز می شده است.

استخری می گوید: من در ماوراءالنهر به خانه هر دهگانی که رفتم اسبی را استبل بسته و شمشیری را از دیوار آویخته دیدم. این حال ایرانیان تا آغازهای صده پنجم می بوده. این صده می گذرد، و صده ششم از پی آن آمده میروید، و در آغازهای صده هفتم این کشور دچار تاخت و تاز مغولان می گردد، و در آنجاست که ما با چیستان تاریخی روبرو می گردیم. زیرا می بینیم چنگیزخان که به ماوراءالنهر آمد چهار سال در آنجا و در خوارزم و در بخارا به ویران کردن شهرها و کشتن مردان و برده گرفتن زنان پرداخت و آنچه می توانست از ستم به مردم آنجاها دریغ نداشت با اینحال در خراسان و آذربایجان و عراق و فارس و دیگر جاها مردم به تکان نیامدند و کسی به این اندیشه نیفتاد که دسته ای پدید آورد و به یاری آن ستمدیدگان شتابد و یا آماده باشد که اگر مغولان به اینسو درآمدند با آنان جنگ کند. از میلیونها مردم یکی چنین مردانگی از خود ننمود.

بدتر از همه آن بود که چنگیزخان دو تن از سرداران خود را بنام یمه و سوتای با سی هزارتن از دنبال خوارزمشاه فرستاد، و آنان از جیحون گذشته از خراسان کشتار کنان پیش آمدند، و یک دسته از راه مازندران، و دسته دیگری از راه خوارو ورامین، به ری و همدان رسیدند و در اینجاها به کشتار و آزار پرداختند، و سپس به آذربایجان رفته زمستان را در آنجا بسر بردند و در بهار بار دیگر برای کشتار و تاراج پراکنده شدند.

ایرانیان نه دلیری می داشتند که به جنگ برخیزند و دست دشمنان را برتابند و نه کاردانی از خود می نمودند که باری از در زینهار خواهی درآیند و خاندانها را از گزند نگاه دارند. سبکسرانه از جلو دشمن درمی آمدند و بی سروسامان جست و خیزهایی می کردند و هرچه زودتر شکست خورده زبون دشمن می گردیدند.

در آن پیشآمد از همه شهرهای بزرگ ایران تنها تبریز آسوده ماند و آن در سایه کاردانی و دلیری شمس الدین طغرای بود که از یکسو نیرو اندوخت و باروهای شهر را استوار گردانید و از یکسو سبکسری نموده فرستادگان به مغولان فرستاد و در آشتی و آشنایی کوفت، و همانا نخست بار بود که مغولان یک رفتار بخردانه و مردانه از ایرانیان می دیدند و از اینرو خواهش شمس الدین را پذیرفته به سر تبریز نرفتند و آن شهر از کشتار و تاراج آسوده ماند.

دیگر شهرها از مرو و بلخ و نیشابور و ری و همدان آسیبهای بسیار دیدند و یمه و سوتای چون کاری که بایستی کنند کردند از راه قفقاز و گرجستان و شمال دریای خزر به لشکرگاه خود پیوستند.

به گفته ابن اثیر در کامل التواریخ، این یک اندوه دلگداز بزرگی بود. آری اندوه دلگداز بزرگی بود که سی هزار تن از این سر کشور درآیند و کشتارکنان و تاراج کنان از آن سر بیرون روند و مردم چندان درمانده و زبون باشند که جلو آنان نتوانند گرفت. ایرانیان اگر درمانده و بیمار نبودند یکی تن از آن سی هزار تن زنده بیرون نرفت. راست است که سپاهیان جنگ آزموده نمی داشتند و جنگ روبرو نتوانستند کرد، ولی این توانستند کرد که در این گردنه و آن دره جلوشان گیرند و به سرشان تازند و جنگ و گریز کنند. مردم اگر بشورند و آماده جنگ گردند از میانشان دلیرانی برخیزد و فرماندهان کاردان پدید آید. سخن در اینجاست که ایرانیان هیچ نشوریده اند. چنان دشمنان خونخواری را در کشور خود دیده به تکانی برنخاسته اند.

ما می پرسیم: این بی دردی و سستی از کجا بوده؟... این بی رگی و پستی چه شوندي داشته؟... مگر ایرانیان آن نمی بودند که در صده های چهارم و پنجم آن دلیری ها و جنگجویی ها از خود می نمودند؟... پس چه بود که در صده هفتم این درماندگی و زبونی را ما از آنان می بینیم؟... آیا در آن دو صدسال چه رخ داده بوده؟...

تا کنون کسی در این زمینه به گفتگو و جستجویی نپرداخته و پاسخی به این پرسشها داده نشده. ولی ما پاسخ آن را می دانیم.

در آن دو صد سال در ایران چند رشته بدآموزیهای زهرآلودی رواج یافته و در میان مردم پراکنده شده و همگی را از اندیشه جنگ و مردانگی دور گردانیده و سهشهای آنان را از کار انداخته بوده. یکی از آن بدآموزیها صوفیگری و دیگری باطنیگری و سوم خراباتیگری می بود (از صوفیگری در این دفترچه سخن رانده و باطنیگری و خراباتیگری را نیز در جای دیگری (۷۲)). آنچه مردم ایران را سست و بیرگ ساخته، و چیرگی مغولان را بدانسان آسان گردانیده، این نادانیها و بدآموزیهاست.

راست است که چنانکه در تاریخها نوشته شده مغولان را به ایران سرکشی های بیخردانه سلطان محمد خوارزمشاه آورد و چندصد هزار لشکرهای جنگ آزموده را (که توانستند جلو مغولان را بگیرند) ترسندگی و کارندانی او از میان برد. از آن سوی الناصرالدین الله خلیفه عباسی و دیگر بزرگان پستی ها را از خود نشان دادند و چنانکه نوشته اند دستی در کار می داشتند. پس از همه اینها ما می گوئیم:

هنگامی که مغولان در ماوراءالنهر آن قصایبها را می کردند چگونه ایرانیان یا مسلمانان دیگر جاها به تکان نیامدند؟! ... چگونه به یاری هم میهنان خود نشناختند؟! ... چگونه به آینده خود نیندیشیدند؟! همه چیز به کنار به آن داستان سی هزارتن چه گوئیم؟! چرا در برابر تاخت و کشتار یمه و سوتای ایستادگی نمودند؟! یک مردمی که دشمنان به آن خونخواری را در نزدیکی، یا در میان خود می دیدند بایستی بجنبند و بشورند و در اندیشه چاره باشند، و اگر جنگ از روبرو نتوانستند سر گردنه ها را گیرند و یا در پشت دیوارهای شهر بایستند. ایران آنروز بزرگتر از این، و مردم در شهرها و آبادیها انبوه تر می بودند. از آنسو ایرانیان پشت گرمی به مسلمانان عراق و سوریه و مصر و دیگر جاها می داشتند. یک چنین توده بزرگی چه شده که بدانسان زبونی و ناتوانی از خود نموده؟!!

پاسخ همانست که داده ایم. هنگامی که مغولان به ایران آمدند از دیرباز در این کشور گفتگوی کشورداری و جنگ و مردانگی و اینگونه چیزها از میان برخاسته و از یادها رفته، و یک رشته گفتگوهای دیگری از بی ارجی جهان و بدی جنگ و بیهوده بودن کوشش و مانند اینها بجای آنها آمده بود. صوفیان و خراباتیان و باطنیان همه مردم نمی بودند، لیکن بدآموزیهای ایشان به همه دلها راه یافته بود.

از همان زمانها یک کتاب نیکي در دست ماست که گواه نیکي به این گفته های ما تواند بود و آن سفرنامه ابن جبیر است. این مرد که در سال ۵۷۸ از اندلس بیرون آمده و از راه مصر و دریا به مکه رفته و در بازگشت عراق و سوریه و دیگر جاها را دیده، در کتاب خود آگاهیهای نیکي از حال مسلمانان به ما می دهد. به نوشته او در همه جا بدآموزیهای صوفیان بازاری شده درویشی و پارسایی و چشم پوشی از جهان عنوان نیکي برای خود نمایان می بوده. در همه جا واعظان مردم را به گریستن و امی داشته اند. در همه جا سخن از «عشق به خدا» و «وجد» و مانند اینها می رفته. در بغداد ابن جوزی بزرگترین واعظ آنجا شمرده می شده، و این مرد بالای منبر شعرهای صوفیانه می خوانده و مردم را می گریانیده و در هر بار کسان بسیاری را به سر تراشیدن و درویشی و پارسایی گزیدن و میداشته است. در همه داستانهایی که او در کتاب خود نوشته شما یک جایی را نخواهید یافت که سخن از نگهداری کشور و جنگ و مردانگی به میان آمده باشد. در همه جا مسلمانان از این اندیشه ها بسیار دور بوده و همانا نگهداری کشور و جلوگیری از دشمنان و جنگ با آنان را بایای پادشاهان و امیران و سپاهیان ایشان دانسته و آنانرا «اهل دنیا» شناخته خوار می داشته اند.

برای آنکه نیک دانسته شود که این بدآموزیهای صوفیان و دیگران تا چه اندازه کارگر افتاده، و تا چه اندازه اندیشه جنگ و مردانگی را از مسلمانان دورگردانیده، بلکه فهم و خرد را نیز بازگرفته بود یک داستان تاریخی دیگری در میانست که اینک باز می نمایم: یمه و سوتای با سی هزار تن از آن سر کشور درآمدند و از این سرش در رفتند و آنهمه خونها ریختند و ویرانیها کردند. چنگیزخان چهار سال در ماوراءالنهر و خوارزم و بخارا کشتار و ویرانی دریغ نمی گفت و سپس نیز به خراسان درآمده تا غزنین پیش رفته و از آنجا با صد هزاران دختران و زنان که به بردگی گرفته بود به مغولستان بازگردید. پسران او اکتای و تولی در خراسان کشتار و ویرانیهای بسیار کرده شهرهای بزرگی را از آبادی انداختند.

آیا پس از این داستان ایرانیان یا مسلمانان چه بایستی کنند؟! ... آیا نایستی از گذشته پند گرفته بنشینند و ببیندند که مایه آن بدبختی ها چه بوده و برای آینده چه باید کرد؟! آیا نایستی بدانند که مغولان دوباره خواهند آمد و در اندیشه چاره باشند؟! ولی تاریخ نیک نشان می دهد که مردم پروایی نمی داشته اند و آن داستانهای خونریزانه را فراموش کرده و هر گروهی در پی کارهای خود می بوده اند. ما از آن زمان داستانهایی می خوانیم که هر یکی مایه شگفتی و افسوس می باشد. و یکی از آنها داستان مدرسه «المستصریان» بوده که چنانکه گفتیم یک داستان تاریخی بشمار است.

المستصر بالله نوه الناصر لدین الله می بود که پس از نیایش به تخت خلافت نشست، و این مدرسه را در بغداد در سال ۶۲۵ (هفت سال پس از بازگشت چنگیزخان) آغاز کرده و گنجینه بسیار در راه آن بکار برد، و چون در سال ۶۳۱ پایان یافت با شکوه بسیاری آنجا را بگشاد و چند فقیه و چند صوفی را در آنجا نشانند که خوراک و نوشاک و پوشاک و دیگر در بایستهای زندگی آماده می داشتند.

این مدرسه نامش در کتابها فراوان یاد شده و آن را نمونه ای از «تمدن اسلامی» بشمار آورده اند. ولی اگر راستی را بخواهیم نمونه ای از پستی اندیشه های مسلمانان و از سستی و بی رگی خلیفه و کسان اوست. اگر مسلمانان کور درون و پست اندیشه نبودند بایستی کینه مغولان را فراموش نکنند و صد هزار زنان و دختران را که در مغولستان با دلهاي پر از درد می زیستند از یاد نبرند و در همه جا به تکان آمده در اندیشه چاره باشند، و چه فقیه و چه صوفی و چه دیگران بجای هر کار دیگری در پی یاد گرفتن فن جنگ باشند، و از آنسوی خلیفه گنجینه های خود را بیرون ریخته به سپاهیان دهد و افزار جنگ خرد و دژها بنیاد گزارد. اینکه هفت سال از آن خونریزیها نگذشته آن را فراموش کرده بدینسان به ساختن مدرسه (یا بهتر بگویم: لانه فقیه تراشی و صوفی سازی) برخاسته و آن را با شکوه بسیار گشاده اند بهترین دلیست که چه در خلیفه و چه در مردم از غیرت و مردانگی، بلکه از خرد و فهم، چیزی باز نمانده بوده است و چنین کسانی سزایشان همان می بوده که بار دیگر مغولان بیایند و بکشند و آتش زنند و به بردگی برند و سرانجام به همان بغداد دست یافته چهل روز کشتار کنند.

ما در ایران گواه تاریخی دیگری به پستی اندیشه های مردم و آکندگی مغزهای آنان می داریم و آن گلستان سعدي و شعرهای اوست. این شاعر که در زمان مغول زیسته و همه آن ستمهای دلگاز را دیده و ناله های ستمدیدگان را شنیده، مغزش چنان آکنده می بوده که هیچ آنها را در نیافته و کمترین سهشی در او پدید نیامده. اینست شما می بینید در آن همه شعرها و سخنان خود یادی از آن ستمها نمی کند و

سه‌ش‌ی از خود نشان نمی‌دهد. همه اش غزل می‌بافد، قصیده می‌سازد، سخن از یار می‌گوید، چاپلوسی به پولداران می‌نماید، و پندهای بی‌خردانه می‌دهد. در یک جا نیز سال ۶۵۶ را که سال کشتار بغداد می‌بود سال خوشی خود می‌نامد:

در آن مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت شش‌صد و پنجاه و شش بود

در همه شعرهای این شاعر بزرگ در دوجا یادی از داستان مغولان رفته: یکی در آنجا که به انگیزش چاپلوسی و پستی به کشته شدن مستعصم افسوس می‌خورد و آسمان را بر او خون می‌گریاند:

آسمانرا حق بود گر خون بباری بر زمین
در زوال ملک مستعصم امیر المؤمنین

تنها مستعصم می‌بوده که سعدی بایستی به کشته شدنش افسوس خورد. دیگری در آنجا که در هزلیاتش داستان بسیار زشتی را به شعر می‌کشد و در میان آن دلخکی هایش چنین می‌گوید:

بوق رویین در آن قبیله نهاد همچو شمشیر قتل در بغداد

این شاعر در یک جا می‌گوید:

تو کز محنت دیگران بی‌غمی نشاید که نامت نهند آدمی

این را می‌گوید و از بس مغزش آکنده می‌بوده هیچ به یاد نمی‌آورد که خودش از درد و اندوه هم میهنانش به یکبار ناآگاه و بی‌غم می‌بوده.

چنانکه گفتم داستان این شاعر و گفته هایش گواه تاریخی دیگری از حال ایرانیان و مسلمانان آن روز می‌باشد. در اینجا میدان سخن بسیار فراخ است و می‌توان از این گفتگو نتیجه دیگری نیز گرفت. این که گفته می‌شود آدمیان به دین نیازمندند، به یک راهی نیازمندند که در زندگانی پیش گیرند، برای جلوگیری از اینگونه زیانهاست. این صوفیان (و همچنین خراباتیان) خود را بالاتر از آن دانسته‌اند که پیروی دین کنند و شما می‌بینید که چگونه مایه تباهی صدها میلیون‌ها مردم گردیده‌اند، چگونه خون هزاران مردان و زنان را به گردن گرفته‌اند.

مردان شوم دوست می‌داشته‌اند که بنشینند و از جهان و زندگانی نکوهش کنند و مردم را دلسرد گردانیده به تبلی و پستی کشانند. دوست می‌داشته‌اند که از جنگ و مردانگی بد گویند و خانقاه نشینی و سختی کشی و مانند اینها را، که به گمان خودشان «مجادله با نفس» می‌شمارند، «جهاد اکبر» خوانند، دوست می‌داشته‌اند که دلها را پر از بافندگیهای خود گردانیده و از هر دانش و باور نیکی بی‌بهره سازند.

در کتابهای خود صوفیان نیز، درباره در آمدن مغولان داستانهایی هست. داستانهایی که هر یکی گواه روشن دیگری به این گفته‌های ماست، مثلاً «نجم الدین رازی» که یکی از بزرگان صوفیان شمرده می‌شود، از کسانی است که در زمان در آمدن مغولان می‌زیسته، و او چون آهنگ مغولان را بسوی ری شنیده از آنجا گریخته و خود او در «مرصادالعباد» داستان را بدینسان می‌نویسد:

«چون قهر و غلبه آن ملاعین پدید آمد قریب یکسال این ضعیف در دیار عراق صبر می‌کرد بر امید آنکه مگر شب دیجور فتنه و بلا را صبح عاقبت بدمد و خورشید سعادت طلوع کند. هرگونه مقاسات شداید و محسن تحمل می‌کرد تا از سر اطفال و عوارث نباید رفت و مفارقت احباب و دوستان و ترک مقر و مسکن نباید گفت نه روی آن بود که متعلقان را به جملگی از آن دیار بیرون آرد و نه دل بار میدارد که جمله را در معرض هلاک و تلف بگذارد و عاقبت چون بلا بغایت رسید و محنت بینهایت و کار به جان و کارد به استخوان (الضرورات تبیح المحضورات) بر می‌بایست خواند و بر فرمان یا ایها الذین آمنوا علیکم انفسکم لا یضرکم من ضل اذا اهتدیتم قیام نمودن و ترک جمله متعلقان گفتن (و من نجابرأسه فقد ربح) بر خواندن و بر سنت (الفرار مما لایطاق من سنن المرسلین) رفتن و عزیزان را به بلا سپردن.»

بی‌بلا نازنین شمرد او را چون بلا دید در سپرد او را
تا بدانی که وقت بیجا بیج هیچکس مر تو را نباشد هیچ

این ضعیف از شهر همدان که مسکن بود شب بیرون آمد و با جمعی از عزیزان و درویشان در معرض خطری هرچه تمامتر در شهر سنه ثمان و ستمانه بر راه اردبیل روان شد و بر عقب این ضعیف خبر رسید که کفار دمر هم الله به شهر همدان رسیدند و حصار دادند و

اهل شهر بقدر وسع بگوشتند و بسی شهید شدند. عاقبت دست یافتند و شهر بستند و بسی عورات و اطفال را اسیر کردند و متعلقان این ضعیف را که به شهر ری بودند بیشتر شهید کردند. شعر:

بارید به باغ ما تگرگی وز گلبن ما نماند برگی

این داستان را نیک بخوانید تا بدانید صوفیان خود چه می بوده اند و مردم را چه می گردانیده اند. این مرد می گوید یک سال شکیبیدم تا بلای رسیده پایان یابد. این نادان امید می داشته که مغولان خودبخود بازگردند. چشم به راه می بوده که در ماوراءالنهر و بخارا و خوارزم و خراسان هرچه می خواهند بکنند و چندانکه می توانند بکشند، و آنگاه بازگردند و مردم عراق (ری و همدان) و دیگر جاها را از بیم و ترس آسوده گردانند. به این امید می شکیبیده و از نادانی این نمی دانسته که ایرانیان باید بکوشند تا بلا را از خود دور گردانند. نمی دانسته که باید او و هر سرجنیان دیگر پیش افتند و مردم را بشورانند و به نگهداری خاندان هاشان وادارند. اینها به اندیشه او نمی رسیده.

از آنسو پستی را نگرید که زنان و بچگان خود را بی سر گزارده، و خود با چند تن «درویشان» که افزار کارش می بودند، از همدان جان بدر برده. مردک این نکرده که به ری رود و با خاندان خود باشد که اگر کشته شدن است با هم کشته شوند، و اگر گریختن است با هم گریزند. آیا چنین بیرگی جز از گولیان پست نهاد سر تواند زد؟!

بدتر از این، آن بهانه هائیت که می آورد: «الضرورات تبيح المحظورات(۷۳)». این جمله که از کتابهای فقهی برداشته شده آیا جایش اینجاست؟! تو چرا نمی توانستی زنان و بچگان را نیز همراه بری؟! آن آیه که از قرآن آورده در آن باره است که در آغاز اسلام اگر کسی مسلمان می گردید و خویشانش در بت پرستی می ماندند به او باکی نمی بود. این آیه کجا و زنان و فرزندان را به دشمن سپردن و گریختن کجاست!

این شیوه آنان می بود که چون پنداری می یافتند، جمله هایی از قرآن و از حدیث و از شعر و از دیگر جاها، بی آنکه سازشی در میان باشد می آوردند. در اینجا همین رفتار را کرده :

بی بلا نازنین شمرد او را چون بلا دید در سپرد او را

آیا این شعر در ستایش گفته شده یا در نکوهش؟! چنانکه گفتیم این مرد یکی از بزرگان صوفیان می بوده، و این داستان نمونه یکی از ایشانست. نمونه نیکبیت که در زندگانی بیش از این نمی خواسته اند که به کار و کوشش به یکبار بی پروا باشند، و نان از هر راهی که بدست آمد (اگرچه از گدایی باشد) بخورند، و در سختیها چشم به راه پیشآمدها دوخته باز شدن آنها را بیوسند، و اگر باز نشد جان خود را برداشته بگریزند. این حال آنان می بوده و خود پست ترین درجه زندگانیت.

گفتار هفتم

سودجویی ها که صوفیان از داستان مغول کرده اند

ما اگر بخواهیم تاریخ اسلام را تا زمان مغول کوتاه گردانیده در چند جمله بگنجانیم می باید بگوئیم:

اسلام به خردها و غیرتها تکان داد و چند توده جداگانه را یکی گردانیده توده ای بزرگ و کشوری بسیار نیرومند پدید آورد. ولی شیعیگری و باطنیگری و صوفیگری و خراباتیگری ز الوهایی بودند که به کالبد آن توده و کشور چسبیدند و خون آنرا مکیدند و همه نیرویش را گرفتند و آنرا یک دستگاه پوچ گردانیدند که یک آزمایشی می خواست تا دانسته گردد چیست، و آن آزمایش داستان مغول گردید.

جای افسوس است که چیرگی مغولان که در نتیجه رواج این بدآموزیها پیش آمده بود در زمان آنان، دوباره اینها (جز از باطنیگری)(۷۴) به رواج افزودند و زیان و آسیب بیشتر گردانیدند. سخن از صوفیگریست و چنانکه گفتیم در زمان مغولان بود که سلسله های بزرگتری در ایران و دیگر جاها پدید آمدند و صوفیان هرچه فزونتر گردیدند.

بدبختی ایرانیان در زمان مغولان خود داستان درازبست که باید کتابها درباره اش نوشت. پستی اندیشه ها تا بجائی بوده که چنگیز را برانگیخته خدا، یا برانگیخته خشم خدا می ستوده اند و با مغولان کینه ای نمی ورزیده اند. حمدالله مستوفی که یکی از مردان با فهم زمان خود بوده چنگیز را از «اولوالامر» شناخته درباره اش شعرهایی می سراید:

ندارد گریز از شهان روزگار بود پادشا سایه کردگار
و لیکن سزاوار قوم و زمان فرستد شهان را خدا بیگمان
گه از سایه لطف و گاهی ز قهر دهد خسروان را خداوند بهر
اگر بندگان راستکاری کنند همان از پی رستگاری کنند
شهی همچون ایشان به ایشان دهد که بیگانه بهتر ز خویشان دهد

وگر بندگان را دگرگونه رأی بود خشم گیرد بر ایشان خدای
هم از خشم خود خسروی تیغ زن فرستد به نزدیک آن انجمن
تو گویی که کاری ندارد دگر نخواهد بماند یکی جانور
جز آزار مردم ندارد به یاد نباشد بجز کار پیکار شاد
نه دیار ماند از او نه دیار بر آید ز کارش ز کیتی دمار

از آن زمان نیز سفرنامه ابن بطوطه در دست ماست. این مرد که در آخرهای زمان مغول گردش درازي در حجاز و عراق و ایران و هندوستان و دیگر جاها کرده، از کتاب او نیک پیداست که در صد سال و بیشتر که زمان پادشاهی مغولان بوده صوفیگری رواج بسیاری یافته بود.

راستی آنست که با آن حالی که برای ایرانیان و مسلمانان رخ داد، و گروهی از دشمنان خونخوار بر سرشان تاخته و میلیونها مردان را کشته و صدهزارها زنان و دختران را به بردگی برده، و پس از همه آنها رشته فرمانروایی کشور را بدست گرفته بودند، با چنان حالی مردم می بایست به یکی از دو کار برخیزند: یا مردانه دست بهم دهند و به یک رشته جانفشانی های بزرگ تاریخی برخاسته کینه از مغولان جویند و آنان را از کشور بیرون رانند، و یا به یکبار چشم از کینه جویی و مردانگی پوشیده برای آرام گردانیدن دلها و کاستن از اندوه ها، خود را به دامن صوفیگری و خراباتیگری انداخته روز گذرانند. می بایست یا آن کنند و یا این. مردم بدبخت ایران چون آلوده می بودند و آنگاه سران و پیشروان شاینده نمی داشتند این یکی را برگزیدند و این بود روز بروز صوفیگری و خراباتیگری به رواج خود افزود و بدآموزیهای پست هرچه بیشتر گردید.

یک چیز دیگر این بود که صوفیان از همان پیشآمد مغول نیز به سودجویی پرداختند و از بدبختی و دلسوختگی مردم فرصت بدست آورده بهره برداری هایی کردند، و چون این یکی از کارهای بسیار ننگ آلود صوفیانست از آن به گشادی سخن خواهم راند.
در پیش هم گفتم که یکی از شیوه های بد صوفیان این بود که از سرگذشتها و پیشآمدها سود جستندی. به این معنی اگر سرکرده ای در جنگها فیروز درآمدی و به پادشاهی رسیدی آنرا به خود بسته چنین گفتندی: «فلان هنگام به دست بوس شیخ ما آمده بود و شیخ فرمود پادشاهی فلان جا را به تو دادم». اگر پادشاهی کشته شدی یا از تخت افتادی چنین سرودندی: «دشمن اولیاء می بود و فلان زمان شیخ ما از او پول خواست و نداد». اگر یکی را پسر جوانی مُردی یا زیان بزرگی از بازرگانی رسیدی زبان به سرزنش باز کرده چنین گفتندی: «چون به درویشان دستگیری نمی کردی سزای خود را دید».

چنانکه گفتیم این رفتار نتیجه آن مفتخواری و گدایی می بود که برای خود پسندیده بودند. برای آنکه بیشتر توانند پول از مردم بگیرند ناچار می بودند به چنین زشتکاری پردازند.
این رفتار گذشته از آنکه نشان دروغویی صوفیان و دلیل گستاخی آنان با خداست، نمونه ای از پستی خویهای ایشان می باشد. زیرا کسی را که پسری مُرده یا اندوه دیگری رسیده راه مردانگی آنست که آشنایان و دوستان به دلجوئی پردازند و با دست و زبان از اندوه او بکاهند، نه اینکه فرصت یافته زبان به سرزنش باز کنند. چنین کاری جز شیوه گدایان پست رشک بر نتواند بود.
به هر حال در داستان مغول نیز صوفیان این شیوه خود را بکار بردند. بدینسان که چون سلطان محمد خوارزمشاه، چند سال پیش از داستان مغول شیخ مجدالدین بغدادی نامی را که از بزرگان صوفیان می بوده به گناه آنکه با مادر او ترکان خاتون درآمیخته بود، در خوارزم به آب انداخت، زمانی که داستان دلگداز مغول رخ داد صوفیان عنوان بدست آورده چنین گفتند: «خدا چنگیزخان را برای گرفتن خون شیخ مجدالدین فرستاد»، چنین گفتند: «چون مجدالدین کشته شد، دریای خشم خدا بجوش آمد و مغولان را به خواستن کینه او فرستاد»

تا دل مرد خدا نامد به درد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

یک افسانه دروغی هم ساخته در کتابهای خود نوشتند: خوارزمشاه چون مجدالدین را کشت از نتیجه آن ترسناک گردید و یک لگنی پر از زر گردانیده شمشیری و کفنی روی آن گزارده به نزد شیخ نجم الدین کبری که استاد مجدالدین می بود آورد و خود سر را برهنه گردانیده در پائین اطاق ایستاده و زبان به آمرزش خواهی گشاده چنین گفت: «اگر خونبها می خواهید این زر، و اگر کبیر می خواهید آن شمشیر این سر من». شیخ فرمود خونبهای فرزندم مجدالدین پول نیست. در این راه پادشاهی تو رود، سرهای من و کسان دیگر نیز رود. ببینید تیره درونی را. بجای آنکه به مردم بگویند چیرگی مغول در نتیجه سستی و بی دردی و پراکندگی شما بوده و آنان را به چاره جوئی راه نمایند، با این دروغها هرچه گمراهترشان گردانیده اند.

همین نمونه دیگری از گستاخی صوفیان با خداست: خدا خون مجدالدین بغدادی را با دست مغولان گرفته، از کج؟... از زنان ناآگاه و بچگان بیگناه بخارا و سمرقند و خوارزم و مرو و نیشابور و ری و همدان. برای کشته شدن یک صوفی کشورهایی را ویران گردانیده. اینست معنی گفته های ایشان!

از آنسوی ما می بینیم در همان داستان مغول از خود صوفیان نیز کشته شدند: نجم الدین خوارزمی کشته شد، شیخ عطار کشته شد، دیگران کشته شدند. اگر صوفیان در دستگاه خدا آن ارج را میداشتند پس چه شد که خدا باری اینان را نرهانید؟! آنگاه چه بوده که خدا بهر یک صوفی کشته شده، آن همه بی گناهان را کشتن داده، ولی به پاس صوفیان زنده باری یک شهر نیشابور یا خوارزم را از کشتار باز نداشته است؟! چه شده که «کرامت» های صوفیان همه گزندآور بوده؟!!

درباره همان شیخ عطار نیز دروغی ساخته چنین گفته اند: «مغولی که او را کشت چون شمشیر راند و سرش به زیر افتاد شیخ با آن تن بی سر نعره کشان دویدن گرفت و نیم فرسنگ دوید و آنگاه افتاد». دانسته نیست کسی که «معجزه» می توانسته چرا در یک راه سودمندی آن را ننموده؟! دانسته نیست از این معجزه چه نتیجه خواستی بود؟!!

درباره همان مجدالدین یک افسانه دیگری در کتابهای صوفیانست: مجدالدین روزی با درویشان نشسته بود. چون در حال «جذب» می بود به زبان راند: «ما تخم غازی بودیم درکنار دریا مانده». این سخن او چون به گوش استادش شیخ نجم الدین رسید، گفت: «در دریا باشد». مجدالدین چون اینرا شنید ترسید و روزی که شیخ به سماع (رقص و آواز) برخاسته شادمان می بود پا برهنه به نزد او شتافت و لگنی را پر از آتش بسر گزارده در آستانه ایستاد. نجم الدین گفت: «چون از این راه آمدی دین و ایمان تو آسوده ماند، ولی سر تو رود و به شوند تو سر ما نیز رود و جهان ویران گردد. چندی نگذشت که همه این گفته ها جای خود را گرفت».

اینگونه افسانه ها که باید آنها را «چیستان» نامید در کتابهای خود صوفیان فراوانست. خواسته اند چنین فهمانند که ما را به یک جهان دیگری راهست و یک زبان دیگری می داریم و رازهایی با خدا در میان است. یک مشت گدایان از هیچ لافی باز نمی ایستاده اند و هیچ گستاخی با خدا دریغ نمی گفته اند. به هر حال من می پرسم: اگر این داستان راست بوده پس مجدالدین در نتیجه آنکه زبان خود را نگاه نداشته بوده، به گفته استادش بایستی کشته شود. خواست خدا این می بوده. پس خوارزمشاه در کشتن او چه گناه داشته؟! دیگر چه می بایست که خدا به خشم آید و مغولان را به جستن کینه او فرستد؟!!

گذشته از اینها، مگر شما نمی گوئید همه خدایند، پس خوارزمشاه نیز خدا می بوده و یک کاری کرده. خدایی خدایی را کشته است. دیگر چه جای خشم و کینه جوئی می بوده؟! نمی دانم چرا به نتیجه گفته های خود گردن نمی گزارید؟!!

در یکجا در آن پندارهای صوفیگری غوطه خورده به یک جاهایی می رسید که نیک و بد، راست و کج، ستم و داد، و تاریکی و روشنایی همه را یکی می شمارید، میانه فرعون و موسی جدایی نگرارده می گوئید:

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسی با موسی در جنگ شد

در یکجا نیز به رده عامیان بسیار نافهم بازگشته می گوئید: خدا چنگیزخان را به گرفتن خون مجدالدین فرستاد. آیا آن چه می بوده و این چه می باشد؟!!

یک داستان دیگری از سودجوییهای صوفیان در زمان مغولان اینست که چون در سال ۶۲۸ جلال الدین خوارزمشاه در آذربایجان از جلو مغولان گریخت و به کردستان رفت، در آنجا مغولان ناگهان به سر چادرهای او ریختند و او بیش از این نتوانست که بر اسبش نشسته تنها جان بدر برد و در کوهستان با دست یکی از گردان کشته گردید. این بود پایان سرگذشت آن مرد دلیر. ولی مردم تا سالیان درازی کشته شدن او را باور نکرده و چشم به راه پیدایش او می داشتند، و صوفیان از اینجا نیز به سودجویی پرداخته اند و چنانکه در کتابهایشان می نویسند: «شیخ الشیوخ رکن الدوله علاءالدوله سمنانی» چنین گفته که روزی استاد او از جایی که نشسته بوده ناپدید گردیده. شاگردان در شگفت شده اند و سپس که شیخ ناگهان در همانجا پدید آمده چنین سروده: سلطان جلال الدین از هنگامیکه گریخت جامه درویشی دربر کرده و به رده «رجال الله» درآمده بوده و همیشه در گوشه های جهان گردیدی تا مرگش فرا رسید و در فلان غاری بدرود زندگی گفت و من رفتم تا بر او نماز گزارم و بخاکش سپارم».

آمیغی که در گفته های پلوتینوس توان یافت

بدي هاي صوفيان بسيار بيشتتر از آنست که ما بتوانيم در اين کتاب از همه آنها سخن رانيم. عنوانهايي که ما در کتابهاي آنان مي بينيم، از توکل، تسليم، رضا، ورع، ايثار، صبر، فناء في الله و مانند اينها در هر يکي لغزشها و بي خرديهاي بسيار در کار است. ما چون فرصت نمي داريم و خود نيازي به گفتگو از همه بديها و بي خرديهاي آنان نمي بينيم به سخني از آنها نپرداخته ايم.

اما پلوتینوس بنيادگزار صوفيگري، چنانکه گفتيم گفته هاي او نيز پايه اي استوار نمي دارد. ليکن در سخنان او يک آمیغی نهانست، آمیغی ارجدار، و آن اينکه آدمي تنها اين تن و جان مادي نيست، و خواهاکهاي او تنها خوردن و خوابیدن و کام گزاردن و با همجنسان خود نبردیدن نمي باشد، بلکه در کالبد آدمي دستگاه ديگري نيز مي باشد که خواهاکهاي آن با ديگران دلسوزي نمودن و به آنان نيکي کردن و به داد و راستي پشتيبان بودن و آبادي جهان و آسایش جهانيان را خواستن و مانده اينهاست و هر آدمي بايد اين را بداند و اين دستگاه رواني را در خود بشناسد و هميشه به نيرومندی آن کوشد.

پلوتینوس اين آمیغ را دريافته و به برگزیدگی آدمي از ميان همه آفریدگان پي برده ولي چون خواسته آن را به رشته سخن بکشد، به شيوه ديگر فيلسوفان يوناني با پندار بافي ها در هم آميخته، و با «يکي بودن هستي» (وحدت وجود) و سخنان ديگر که همه اش بيپا مي باشد آلوده گردانيده.

از آنسوي راهي را که پلوتینوس براي نيرومند ساختن روان نشان داده بسيار کج است و خرد از آن بيزار است. چرا بايد از خوشيهاي جهان چشم پوشيد؟! مگر اين خوشيهاي جهان بهر چه کسانيست؟! مگر اين جهان را جز خدا پديد آورده؟! آنگاه «عشق» با خدا چه مي سزد؟! چه معنایی به آن توان داد.

نيز «بيخودي» يا بيرون رفتن از خود که پلوتینوس نتيجه سختيها و رنجهاميداند مدعيست که خود او چهار بار آنحال را پيدا کرده و به خدا پيوسته جز «سمردي» نيست! بايد گفت پلوتینوس فريب پندارهاي خود را خورده. کسي نه از خود بيرون تواند رفت و نه به خدا تواند پيوست.

دوباره مي گويم: اين راست است که آدمي تنها اين تن و جان مادي نيست. راست است که در او دستگاه ديگر با خواهاکهاي ديگري هست. ما اين آمیغ را که بسيار ارجدار است با ساده ترين و استوارترين زباني، بارها زير عنوان «جان و روان» باز نموده ايم (۷۵). پلوتینوس که نتوانسته اين را با زبان دانش باز نمايد يک رشته پندارهاي بيپايي به آن افزوده است.

اين نيز راست است که هرکسي بايد در پي نيرومند گردانیدن روان باشد. آدمي اگر به حال خود ماند جان چيرگي نموده «روان» را ناتوان و بيکاره خواهد گردانيد. راست است که آدمي خود رو نبايد بود و او را به کوششهايي دربار پيراستن و آراستن نياز بسيار مي باشد. چيزي که هست اين کار راهش چشم پوشي از جهان يا سختي دادن به خود (رياضت) نتواند بود. چنانکه نشان داديم از اينها جز نتيجه وارونه پديد نيابد.

براي نيرومندی روان نخست گام جهان و زندگاني را بدانسان که هست دانستن، خدا را شناختن و به بزرگي و توانايي او، و کوچکي و ناتواني آدمي در برابر وي پي بردن، و نتيجه هاي نيکي را که از پيروي خواهاکهاي روان تواند بود، به ديده گرفتن و در پيش چشم داشتن است. آن سختي که هرکس بايد به خود دهد اينست که در زيست خود جلو از و خشم و کينه و خودخواهي و مانند اينها را که خيم هاي حانيست بگيرد، و در هر کاري که مي کند نه تنها در بند خوشي خود بلکه در بند خوشي همه باشد.

اينها سخنانيست که ما با پلوتینوس، يا بهتر گويم با بنيادگزار صوفيگري مي داريم. اما صوفيان در اين اندازه نيز نايستاده و تا توانسته اند در گمراهي ها پيش رفته اند و ما آمیغی در گفته هاي آنان نمي يابيم. آري همه صوفيان دانسته و فهميده بد نبوده اند، و گاهي برخي از آنان نيز تنها به پارسي ساده و جلوگيري از آز و خودخواهي بس کرده اند که ما را با ايشان سخني نيست. ولي اينگونه چيزها بسيار کم مي بوده، و صوفيگري رويم رفته سرچشمه گمراهيهاي بسيار بزرگ، و برآموزهاي بسيار زهرناک، و زيانهاي تاريخي هنيانده بوده است.

ما در اين کتاب که براي همگان نوشته و تا مي توانيم به سادگي زبان آن کوشيده ايم نخواسته ايم، از همه چيز سخن رانيم. نخواسته ايم از «طامات» و «سطحيات» نام بريم. نخواسته ايم از قلندران و کارهاي ايشان گفتگو کنيم.

يک نکته ديگري که بايد باز نمايم آنست که صوفيگري امروز «گمراهي ساده اي» نيست، بلکه «افزار سودجويي» نيز هست. به اين معني که صوفيان نه آنکه آمیغ ها را نمي دانند و از راه ندانستن به صوفيگري گرویده اند و بر روي آن ايستادگي نشان مي دهند، بلکه

آنان از این گمراهی سود می‌جویند، و این انگیزه آن شده که پس از دانستن نیز دست بر نمی‌دارند.

خواهید گفت: چه سودی می‌جویند؟! پاسخش آنست که پیران و پیرامونیان بی‌رنج و کوشش زندگی می‌کنند. به گفته ابوالعباس قصاب: «بی‌ملک و مال ولایت می‌دارند، و بی‌آلت و کسب روزی می‌خورند و خلق را می‌خورانند...» اکنون در ایران و هندوستان و دیگر جاها چند دستگاه از اینگونه هست که بی‌تاج و تخت پادشاهی می‌کنند و بی‌هیچ پاسخدهی از مردمان «مالیات» می‌گیرند و در هر یکی از خود آنها گذشته از «پیر» پیرامونیانی نان می‌خورند و روزگار با خوشی می‌گذرانند.

اما پیروان، «صوفی‌گری» برای بسیاری از ایشان «پناهگاه» است. برای آنکه خواست ما روشن گردد می‌باید در اینجا اندکی از زمینه خود بیرون رفته به یک گفتگوی دیگری پردازیم.

این نکته چه از دید روانشناسی و چه از راه آزمایش‌های تاریخی بی‌گفتگوست که مردانی که روانشان ناتوانست و جلو بدکاریهای خود را نمی‌توانند گرفت، در همانحال روانشان آنان را آسوده نخواهد گذاشت، و فرجاد (یا بگفته خودشان وجدان) همیشه با آنان نکوهش خواهد کرد. از اینجاست که آنگونه کسان همیشه در جستجوی راهی باشند که به دستگیری آن خود را از ناسودگی بیرون آورند. نیز اینجاست که تیمور با آن بیدادگری و خونخواری صوفی‌پاشاری می‌بوده. صمدخان مراغه‌ای با آن سیاهکاریهای تنگ‌آلودش شیعی بسیار خونگرمی شمرده می‌شده. تیمور که آن همه خون بیگناهان را می‌ریخته بیگمان گاهی با خود می‌اندیشیده نکوهش سخت از درون خود می‌هنیده و برای او بسیار لذت می‌داده که یکدسته پیران صوفی باشند که بی‌آنکه بازخواستی درباره آن خونریزیها کنند، تنها از اینکه به دیدن ایشان می‌رود و پول به آنان می‌رساند او را نیک و پاک شناسند و یک دسته شکم پرست در پای سفره او نشسته او را «مروج دین» خوانند. اینها برای او آب به آتش ریختن می‌بود. صمدخان که مردانی را که در راه آزادی کشور خود کوشیده بودند، می‌گشت، زبان می‌برید، آذیخواهان را دست بسته جلو سگ می‌انداخت، و پس از همه اینها با صد پست نهادی نوکری بیگانگان می‌کرد، چنین کسی هرچه تیره درون بودی بی‌گمان گاهی آواز فرجاد را از درون خود شنیدی، و بسیار بجا می‌بود که کیش شیعی بگوید: «اگر به امام حسین گریستی یا به زیارتش رفتی همه گناهانت آمرزیده گردد».

اینست معنی پناهگاه، و خواستمان آنست که از صوفی‌گری یا از گمراهیهای دیگر سودجویی می‌شود، که چه پیشروان و چه پیروان از آن برخوردار می‌کنند. مثلاً بسیاری از سران وزارتخانه‌ها که جستجو کرده می‌بینیم به فلان شمس العرفاء و بهمان عاشق علیشاه سرسپرده‌اند، این کار بی‌انگیزه نیست. این مردان که رشته کارهای کشوری را بدست گرفته و هر یکی جز در پی سود خود نیست و صد سیاهکاری در نهان و آشکار از هر کدام سر می‌زند، بدانسان که روشن گردانیدیم، به صوفی‌گری یا یک چیزی مانده آن نیاز بسیار می‌دارند و اینجاست که ما در این چند سال دیده‌ایم. به هر یکی از گمراهی‌ها که ایراد می‌گیریم هواداران آن نخست تا می‌توانند ایستادگی نشان می‌دهند و به هیاهوی می‌پردازند. و سپس که دیدند کاری نتوانستند و ایرادها به زبانها افتاد، جاهای ایراد را انکار می‌کنند و یا تنها آن بخشها را کنار می‌گذارند. بهرحال خرسندی نمی‌دهند که آن گمراهی از میان رود و آن دستگاه برآفتد.

این کار درباره صوفی‌گری یک مثل نیکی می‌دارد، و آن اینکه چون در ایران جنبش مشروطه برخاست و ایرانیان بدبختی‌های خود را بیاد آورده سرچشمه آنها را می‌جستند، در آن میان از صوفی‌گری نیز نام برده بعنوان اینکه مردم را از پرداختن به کار و زندگانی باز می‌دارد و جهان را در دیده‌ها خوار میگرداند نکوهشهای بسیار می‌نوشتند، و همانا در نتیجه آنست که دیده می‌شود که بتازگی پیران صوفی سخن خود را دیگر گردانیده‌اند و می‌گویند: «به دنیا نیز باید پرداخت»، و یک جمله‌هایی را که در کتابهای عربی بنام امام علی بن ابیطالب نوشته‌اند دلیل آورده می‌گویند مگر مولای ما نفرموده: «اسع لدنیاک کانک تعیش ابدا و اسع لآخرتک کانک تموت غدا»؟! این دلیل را می‌آورند که صوفی‌گری با پرداختن به آبادی جهان ناسازگار نیست. درجائی که:

نخست: بنیاد صوفی‌گری به چشم پوشی از جهان و دشمنی با آن بوده و اینست صوفیان خود را در این جهان سوگوار می‌دانسته‌اند و جامه کیود پوشیده سر می‌تراشیده‌اند. کیود پوشیدن و سر تراشیدن در آن زمانها نشان سوگاری سختی می‌بوده که مادران پسر مرده و خواهران برادر کشته شده به آن بر می‌خاسته‌اند. کتابهای صوفیان پر از نکوهش جهانست همیشه آنرا مردار (جیفه) نامیده‌اند دامن درچیدن از آن را بایای هر مرد خدایی می‌شمارده‌اند. در این باره چندان پافشاری می‌داشته‌اند که می‌نویسند پیرانشان پول یا کالایی را که از دیگران با کدایی می‌گرفته‌اند برای فردا نگاه نداشته همان روز به درویشان و دیگران بخشیده یا میخورانیده‌اند. این بوده اندازه دشمنی آنان با جهان و زندگانی.

دوم: پایه صوفی‌گری گفته‌های پلوتینوس رومی بوده، آن را بهم بستگی به امام علی بن ابیطالب نتوانستی بود. اینها رویه کاری هانیست که صوفیان برای بریدن زبان مردم کرده‌اند. صوفیان خود دینی نمی‌داشتند، ولی چنانکه گفتیم در هر کجا که می‌بودند با کیش مردم آنجا راه می‌رفتند. در ایران شیعی میشدند و خود را به امام علی بن ابیطالب می‌بستند و در عثمانی سنی می‌بودند و سلسله خود را به ابوبکر خلیفه میرسانیدند.

به هر حال این یک دست و پائیست که در این بیست و سی سال کرده اند، و من میدانم در برابر این ایرادهای ما نیز نخست به هیاهو خواهند پرداخت و به دولت دست به دامن شده جلوگیری خواهند خواست. سپس از در پرده کشی درآمده آنچه را که توانند انکار خواهند کرد، یا خواهند گفت: سلسله ما نبوده. پس از همه اینها آن بخشها را که ایراد گرفته شده دیگر خواهند گردانید. ولی این خود سنگر عوض کردن است. این دلیل است که نمی خواهند دست از گمراهی های خود کشند. دلیل است که این گمراهیها دکانیست و اینست نمی خواهند رها کنند. بلکه می خواهند به خواهش زمان رنگش را دیگر گردانند. فراموش نکرده ام که در آغاز جنبش مشروطه در تبریز و اعظمی به نزد یکی از سران مشروطه خواهی آمده چنین می گفت: «دیروز به مجلسی رفته بودم نگزاردند بالایی منبر روم. گفتند دیگر آن موعظه ها به درد نمی خورد، باید از مشروطه سخن راند. در حالیکه واعظی کار من است و اگر نکنم باید گرسنه بمانم. اینست آمده ام به من یاد بدهید از مشروطه سخن برانم. دیگر چرا به منبر نروم؟!» این را با یک سادگی می گفت.

این صوفیان نیز باز به آنحال همان را خواهند گفت: «صوفیگری کار ماست، راه روزی ماست، پناهگاه ماست، چرا دیگر دست بکشیم؟! هرکجایش بد است بگوئید آنجا را دیگر گردانیم!».

پایان

پاورقی

- ۶۳ کتاب «دادگاه» دیده شود.
- ۶۴ کتاب «دین و جهان» دیده شود.
- ۶۵ این جمله ها از کتاب «سیر حکمت در اروپا» برداشته شده.
- ۶۶ در زمانهای پیشین جامه کبود پوشیدن نشان سوگوار بودن و پرهیز از شادی جستن می بوده. کسی که یکی از خویشانش می مرده تا دیرگاهی کبود می پوشیده. همچنین سر تراشیدن همان معنی را میداشته. برخی زنهای شوهر مرده به آن بر می خاسته اند که خود را بدنام گردانند و به مردم نشان دهند که از خوشیهای جهان چشم پوشیده اند و دیگر در پی شوهر داشتن نیستند و نخواهند بود. گاهی مردها نیز همان رفتار را می کرده اند.
- اما صوفیان گویا در آغاز کار جامه هایی از پشم سفید «صوف» به تن میکردند که به همان شوند «صوفی» نامیده شده اند. ولی سپس چون خواسته اند نشان دهند که همچون اندوه زدگان چشم از خوشیها پوشیده اند، رنگ کبود «یا نیلی» را پذیرفته سرهای خود را نیز تراشیده اند.
- ۶۷ این شعر از حاج ملاهادی سبزواری است.
- ۶۸ اسرار التوحید
- ۶۹ کسانی که صرف عربی را خوانده اند این قاعده را می دانند که از فعل لازم اسم مفعول آورده نشود. «خفی یخفی» نیز لازمست و اسم مفعول از آن نتوان آورد.
- ۷۰ هرچه در این کتاب به نام تذکره الاولیاء آورده شده از کتاب دکتر قاسم غنی است.
- ۷۱ در این باره کتاب «حافظ چه می گوید» دیده شود.
- ۷۲ درباره خراباتیان کتابچه «حافظ چه می گوید» دیده شود و درباره باطنیان در کتابچه دیگری سخن رانده خواهد شد.
- ۷۳ در ناجاری به ناسزا توان درآمد.
- ۷۴ ولی باطنیگری به شوندی که در جای خود یاد شده از رواج افتاد.
- ۷۵ کتاب «ورجاوند بنیاد» بخش یکم دیده شود.